



عوارض جانبی ۱۱ | وودی آلن | لادن نژاد حسینی | 



شربینگل |

| عوارض جانبی | مجموعه طنزهای وودی آلن |
| ترجمه: لادن نژاد حسینی | ویراستار: مریم قاضی زاده |
| مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان |
| چاپ اول | ۱۳۸۸ | تهران | ۲۵۰۰ نسخه |
| چاپ و صحافی: منصوروی |

| شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۹۳-۱۷-۶ |
| نشر بیدگل: تهران، خیابان انقلاب، بین فروردین و فخر رازی |
پاساژ فروزنده، طبقه‌ی دوم، واحد ۵۰۵	تلفن: ۶۶۹۷۷۸۱۷
فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین فروردین و فخر رازی	پلاک ۱۲۸۴
تلفن فروشگاه: ۶۶۹۶۳۶۱۷-۶۶۴۶۳۵۴۵	تلفکس: ۶۶۹۶۳۶۱۶
همه‌ی حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است	
www.bidgol.ir	



| سرشناسه: آلن وودی، ۱۹۵۲ م. Allen, woody |
| عنوان و نام پدید آور: عوارض جانبی / مجموعه طنزهای وودی آلن | ترجمه لادن نژاد حسینی |
| مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۳۸۸ |
| مشخصات ظاهری: ۱۳۸ ص |
| شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۹۳-۱۷-۶ |
| وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا |
| یادداشت: عنوان اصلی: Side effects. c1980 |
| عنوان دیگر: مجموعه طنزهای وودی آلن |
| موضوع: طنز آمریکایی - قرن ۲۰ م |
| شناسه افزوده: نژاد حسینی، لادن، ۱۳۶۱ - مترجم |
| رده‌بندی کنگره: ۹۱۲۸۶ ع ۹ / ۵۵۱۱ / PS |
| رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ |
| شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۸۵۱۳۰ |

فهرست |

درباره وودی آلن | ۱۷ |

به یاد تبدیل من | ۱۵ |

محکوم | ۲۷ |

دریغ از سرنوشت | ۴۳ |

خطر بشقاب پرنده‌ها | ۵۷ |

توجیه بنده | ۷۳ |

فصل کاکل ماس | ۸۷ |

سخنرانی من برای فارغ التحصیلان | ۱۱۳ |

رزیم | ۱۲۳ |

پرواز باشکوه طنز در خیال

آلن استوارت کنیگزبرگ^۱ در اول دسامبر ۱۹۳۵ در بروکلین نیویورک متولد شد. در هفت سالگی و از همان بدو ورود به مدرسه، به خاطر ضریب هوشی بالایش به کلاس تیزهوشان فرستاده شد ولی او که از مدرسه بیزار بود، به شاگرد شورشی کلاس تبدیل گردید تا آنجا که نه تکالیفش را انجام می داد و نه به معلم هایش احترام می گذاشت و بالاخره والدینش را وادار کرد که روش آموزشی خصوصی را برای ادامه تحصیلش در پیش بگیرند.

1. Allen Stewart Konigsberg

آلن علاوه بر سینما به ورزش و موسیقی نیز علاقه بسیاری نشان می‌داد. در دوره کودکی در بسکتبال، فوتبال و بیسبال، ستاره تیمش بود. از هفده سالگی هم، نواختن ساز مورد علاقه‌اش کلاینت را آغاز نمود. همچنین علاقه زیادی به شعبه بازی و جادوگری سبب شد تا در این زمینه مطالعات زیادی داشته باشد تا آنجا که در سن پانزده سالگی به برنامه تلویزیونی «دلک جادویی» دعوت گردید، ولی ترفند بخصوص برای غیب کردن بطری به نظر مسئولان برای مخاطبین خردسال برنامه، اصلاً مناسب نیامد.

آلن استوارت بالاخره در هفده سالگی تصمیم گرفت تا طنزنویسی را به عنوان پیشه آینده‌اش در پی گیرد. البته پیش از آن نیز گاهی برای مطبوعات محلی مطالب و لطیفه‌های طنز می‌نوشت ولی در سال ۱۹۵۲ از آنجا که نمی‌خواست همکلاسی‌هایش نام او را در روزنامه‌ها و مجله‌ها ببینند، نام مستعار (وودی آلن) را برای خود برگزید.

در سال ۱۹۵۳ آلن وارد دانشگاه شد ولی پس از گذراندن ترم اول با معدل وحشتناک D از دانشگاه اخراج گردید.

آلن پس از مدتی بیکاری در ۱۹۵۵ به عنوان

نویسنده به گروه طنزنویسان شبکه NBC به سرپرستی دنی سایمن پیوست.

در سال ۱۹۵۹، اختلالات عصبی و روانی آلن شروع شد. او از همان زمان، جلسات روان‌درمانی خود را آغاز کرد که تا به امروز ادامه دارد. بیماری آلن بیشتر مربوط به دغدغه‌های روشنفکرانه، استرس‌ها و اضطراب‌های بی‌دلیل و گاه و بی‌گاهش بود. آلن در این زمینه می‌گوید: «روانکاوان من دو چیز را خیلی خوب می‌دانند؛ یکی این‌که من برای مداوا شدنم حتماً محتاج این جلسات روانکاوی هستم و دوم اینکه دستمزد گزاف آن‌ها کاملاً منصفانه و منطقی است.» دغدغه‌ها و اضطراب‌های او در اکثر فیلم‌ها هم‌چنین نوشته‌های طنزگونه‌اش انعکاس یافته است؛ طوری که شخصیت‌های داستان‌های او، در تمام آثارش وجوهی از ذهن ناآرام و نگران «آلن» همراه با روح نغز و لطیف «وودی» دارند.

وودی آلن پس از ده‌سال نویسندگی در برنامه‌های تلویزیونی و همکاری با کم‌دین‌های برجسته‌ای چون باب هوب^۱ و سید سزار^۲ و کسب

دو جایزه امی - اسکار تلویزیونی - بالاخره به سینما روی آورد.

تجربه‌های ابتدایی او در سینما چون نوشتن فیلمنامه برای فیلم‌های «تازه چه خبر پوسی‌کت» و «چه خبر تایگرلی» که یک فیلم اکشن ژاپنی بود، کاملاً ناامیدکننده بودند.

آلن در سال ۱۹۶۹ نخستین فیلمش «پولاردو بودار و فرار کن»^۳ را کارگردانی نمود که در این فیلم غیر از کارگردانی، نقش فیلمنامه‌نویس و بازیگر نقش اول را نیز عهده‌دار بود. این فیلم مجموعه‌ای گزیده اما ناهمگن و گسسته از شوخی‌های مختلفی است که او برای برنامه‌های گوناگون تلویزیونی نوشته بود. این گسستگی در فیلم‌های بعدی آلن نیز آشکارا مشاهده می‌شود، کارهایی چون: «هرج و مرج»^۴ (۱۹۷۱) که هجویه‌ای بر شورش‌های انقلابی امریکای جنوبی، برگرفته از داستان «زنده‌باد وارگاس» است؛ فیلم «خواب آلود»^۵ (۱۹۷۳) کم‌دی اسلپ استیک در فضای فوتوریستی؛ و «عشق و

2. Cide Cesar

3. Take the money and run

4. Men of Crisis

5. Sleeper

مرگ»^۱ (۱۹۷۵)، کمدی ای که دل مشغولی های فلسفی آلن در آن به وضوح آشکار است. سرانجام در دهه هفتاد، وودی آلن که ضمن فعالیت های سینمایی، برای مطبوعات نیز مقاله، داستان و نمایشنامه طنز می نوشت، با ساخت «آنی هال»^۲ (۱۹۷۷) تحولی اساسی در کارنامه سینمایی خود به وجود آورد. در «آنی هال» که رکورد سینمایی وودی آلن و به اعتقاد منتقدان، شاهکار سینمایی او تلقی می شود، آلن نقش آلوی سینگر، طنزنویس روشنفکری را ایفا می کند که در زندگی خصوصی و حرفه ای اش با مشکلات اساسی ای دست به گریبان می شود. فروش فوق العاده فیلم، استقبال گرم منتقدین و کسب جایزه اسکار، جایگاه آلن را به عنوان کارگردانی برجسته و صاحب سبک تثبیت نمود. پس از آن او تا سال ۱۹۹۴، تحت تأثیر سینمای هنری اروپا، به ساخت فیلم های جدی روی آورد؛ فیلم هایی چون، «صحنه های خالی»^۳ (۱۹۷۸)، «پرسونا»، «منهتن»^۴ (۱۹۷۹) و... پس از آن با فیلم «گلوله ها بر فراز

1. Love and Death

2. Annie Hall

3. Interiors

4. Manhattan

برادوی»^۱ (۱۹۹۴) باز هم به صحنه کمدی بازگشت. آلن در طول حضورش در عرصه سینما بیست بار نامزد دریافت جایزه اسکار شد و سه بار این جایزه را کسب نمود. (دو اسکار برای کارگردانی و فیلمنامه «آنی هال» و دیگری برای فیلمنامه «هانا و خواهرانش»^۲) هرچند جمله معروف او که «رقابت در عرصه هنر، جداً مضحک است»، هربار او را از شرکت در مراسم اسکار دور نگه داشت.

مجموعه حاضر، برگردان کتاب *Side Effect* (عوارض جانبی) وودی آلن است که در سال ۱۹۷۵ به صورت کتاب، گردآوری شده است. داستان‌های کوتاه این مجموعه در ابتدا در نشریه‌هایی چون کنی یون^۳، نیو ریپابلیک^۴، نیویورک تایمز^۵ و نیویورکر^۶ چاپ شدند.

هم‌چون تمام طنزهای آلن که از ذهن ناهمگون و تفکرات نابغه‌وارش سرچشمه می‌گیرند، داستان‌های عوارض جانبی هم تکه‌های گسسته‌ای هستند که نظم خاص درونی خود را دارند و همه

1. bullets over Broadway
2. Hannah and Her Sisters
3. The Kenyon Review
4. The New Republic
5. The New York Times
6. The New Yorker

زادهٔ نبوغی هستند که ذهن خواننده را به پرواز درمی‌آورد و جایی بین زمین و آسمان رها می‌کند. آنچه در مجموعه داستان‌های وودی آلن به وضوح آشکار است، نکات نغز و بیان‌های به‌ظاهر بی‌ربط و آیرونیک/ وارونه‌واری است که ذات طنز این نابغهٔ کمدی را دربرمی‌گیرد؛ عباراتی که حتی اگر جزئی از فرهنگ مخاطب نباشند، فقط با جزئیات حماقت‌گونهٔ آلن، روح طنز و کنایه را در خواننده بیدار می‌کنند و لبخندش را می‌گشایند. شخصیت‌های به‌ظاهر کودن ولی متفکر او همراه با صحنه‌سازی‌های متبخرانه و کمدی‌اش، تجسمی خلاق را پیش چشمان خواننده به تصویر می‌کشند، تا آنجا که حتی اگر عبارات او آشنایی فرهنگی و عامیانه‌ای در زبان مخاطب نداشته باشد، نمایش طنزش را به گونه‌ای بی‌بدیل در مقابله با منطق خواننده به اجرا می‌گذارد. از این روی، از برگردان عامیانهٔ زبانی در این مجموعه استفاده نشده تا ارتباط مستقیم با زبان طنز آلن که زبانی خیالی و فانتزی با رویکردهای فلسفی است برقرار گردد.

«پرواز باشکوه طنز در خیال» عنوانی است که نیویورک تایمز در نقد مجموعهٔ عوارض جانبی، در

وصف داستان‌های کمدی و خنده‌دار و درعین حال
دراماتیکی وودی آلن به کار برده است. عبارتی که
توصیفی زیبا و بجا در وصف این مجموعه است.

مترجم

لادن نژادحسینی

اسفند ۱۳۸۶

چهار هفته گذشته و هنوز برایم سخت است که باور کنم نیدل من^۱ مرده است. من در مراسم سوزاندن جنازه اش حضور داشتم و به درخواست پسرش گل های ختمی^۲ را هم همراه خود آوردم ولی کمتر کسی از ما می توانست به چیزی جز غم و اندوه از دست دادن این مرد بزرگ فکر کند.

نیدل من همواره نگران مراسم دفنش بود. یک بار به من گفت: «سوزاندن را به دفن شدن توی زمین ترجیح می دهم، و هر دوی اینها رو به گذراندن یک آخر هفته دیگر با خانم نیدل من.» در آخر،

1. Sandor Needleman

2. marshmallow

سوزاندن را انتخاب کرد و خاکسترش را به دانشگاه هایدلبرگ^۱ اهدا نمود، خاکستر را به بادهای چهارگانه سپردند و ته مانده اش را هم دفن کردند. هنوز می توانم او را با آن کت و شلوار مچاله و بلوز خاکستری مجسم کنم. از آن جا که همیشه گرفتار مسائل مهمی بود وقتی کتش را می پوشید یادش می رفت که رخت آویز را از آن جدا کند. یک بار در جشن فارغ التحصیلی پرینستون^۲ [این را] به او یادآوری کردم، او لبخند باوقاری زد و گفت: «اشکالی ندارد... بگذار آنهایی که در جریان تئوری های من هستند، حداقل فکر کنند که من چهارشانه ام.» دو روز بعد مأمور شد که برای زدن پشتک وارو وسط مصاحبه ای با استراوینسکی^۳، به بلوو^۴ برود.

نیدل من مردی نبود که درک کردنش کار راحتی باشد. کم حرفی اش را به حساب سردی و غرورش می گذاشتند در صورتی که بسیار دلسوز و رئوف بود. یک بار بعد از مشاهده فاجعه وحشتناک انفجاری در

1. Heidelberg

2. Prinstone

3. Stravinsky

4. Bellevue

معدن دیگر نمی‌توانست کلوچهٔ دوش را بخورد. سکوتش هم باعث نفرت مردم می‌شد، ولی او عقیده داشت صحبت کردن، روش ناکارآمدی برای برقراری ارتباط است و ترجیح می‌داد حتی صمیمانه‌ترین مکالماتش را هم با ایما و اشاره انجام دهد.

وقتی که او از هیأت علمی دانشگاه کلمبیا به‌خاطر جدال لفظی و فیزیکی‌اش با رئیس وقت دانشکده، دوآیت آیزنهاور^۱، عزل شد، با یک چوب‌فرش‌کوبی به انتظار رئیس سابق معروف ایستاد و آن‌قدر او را زد که آیزنهاور فرار کرد و برای پنهان شدن به یک مغازهٔ اسباب‌بازی‌فروشی پناه برد. (بعد از آن، دو مرد اختلاف آشکارا و زنده‌ای سر این داشتند که زنگ مدرسه، در پایان کلاس به‌صدا درآید یا شروع کلاس بعدی.)

نیدل من همیشه آرزو داشت که در آرامش بمیرد: «در میان کتاب‌ها و کاغذهایم مانند برادرم، جان.» (برادر نیدل من در زیر میزی انباشته از کاغذ و درحالی‌که به دنبال دیکشنری شعر و قافیه‌اش می‌گشته، خفه شده بود.)

چه کسی می‌تواند فکرش را بکند که وقتی نیدل من در ساعت ناهاری‌اش مشغول تماشای خراب‌شدن و فروریختن یک ساختمان بوده، سرش توسط اصابت یک توپ پاره و باد دررفته ضربه خورده باشد؟! ضربه باعث یک شوک شدید شد و نیدل من با یک لبخند پت و پهن به خاموشی ابدی فرو رفت. آخرین کلمات رمزآلودش این‌ها بودند: «نه، ممنون، من خودم یک پنگوئن دارم.»

نیدل من همواره در حال انجام چندین کار بود، و این فعالیت‌ها تا پیش از مرگش ادامه داشت. مشغول خلق یک کتاب اصول اخلاقی براساس نظریهٔ خودش بود. برطبق این نظریه «رفتار خوب و درست، فقط مربوط به اخلاق نیست بلکه پشت تلفن هم می‌تواند جلوه یابد.» او هم‌چنین در نیمه‌راه جستار جدیدی، در باب علم معانی بیان بود، (درحالی‌که به شدت پافشاری می‌کرد) و می‌خواست ثابت کند که با وجود معانی‌ای که از خود جمله درک می‌شود، ساختار جمله چیزی است درونی. در همان زمان، کتاب دیگری را در مورد هولوکاست، قالب‌گیری می‌کرد؛ البته این یکی را از طریق حذف تکه‌های اضافی.

مسأله شیطان، همیشه نیدل من را آزار می داد و همیشه به صراحت اعلام می کرد که وجود شیطان واقعی تنها زمانی ممکن است که فرد خطا کار، نامش بلکی^۱ یا پیت^۲ باشد. خرامیدن و عشوهریختنش به سبک ملی گرایان باعث شایعات ننگینی در محافل آکادمیک شد، اگرچه علی رغم کلاس های مختلف، از ژیمناستیک گرفته تا رقص، او حتی نمی توانست درست و حسابی مانند یک غاز راه برود.

به نظر نیدل من نازیسم فقط واکنشی بود بر علیه فلسفه آکادمیک. این موضعی بود که او همیشه برای تحت تأثیر قراردادن دوستانش اتخاذ می کرد و بعد مشتاقانه با هیجانی ساختگی به صورت هایشان خیره می شد و می گفت: «آها! حالا کینف شدید!» در ابتدا انتقاد از موضعش در مقابل هیتلر آسان به نظر می رسد ولی در این باره بهتر است نوشته های فیلسوفانه نیدل من را نیز در نظر گرفت. او فلسفه هستی شناسی معاصر را رد کرده بود و اصرار داشت که انسان، پیش از خلقت جهان نیز وجود داشته است، البته بدون حق انتخاب آن چنانی. او بودن و وجود داشتن را از هم

1. Blackie (Black) بازی با کلمه سیاه

2. Pete بازی با کلمه سیاه چال

تفکیک کرده و می دانست که یکی از آنها بر دیگری ارجحیت دارد ولی هرگز یادش نیامد کدام یکی! نیدل من را حضوری مقتدرانه ارضا می کرد آن هم در آخر هفته ها، البته رسیدن به این منظور، محتاج ماشینی بود که او از دیگران قرض می گرفت. (انسان) به نظر نیدل من (چیزی) جدا از طبیعت نبود بلکه جزئی از طبیعت بود که نمی توانست وجود خودش را بدون آن که در ابتدا به بی تفاوتی تظاهر کند ببیند. البته پس از این تظاهر بایستی در طول اتاق، و در دو سمت، با سرعت بدود، در این صورت شاید، بتواند نظری به خود بیندازد.

او زندگی را اصطلاحاً (انگست زیت)^۱ می نامید که بلاقید (دوران اضطراب)^۲ معنی می دهد. اعتقاد داشت که انسان موجودی است، محکوم به بودن در قالب (زمان)، حتی اگر هیچ عملی در آن قالب صورت نگیرد. پس از مدتی، کمال روشنفکرانه نیدل من قانعش کرد که او اصلاً وجود ندارد، دوستانش وجود ندارند، و تنها چیزی که برایش واقعیت داشت سند شش میلیون مارکی بدهی، به

بانک بود، از این رو او شیفته قدرت جامعه‌گرایی ملی شده بود یا به‌عنوان نیدل من تظاهر می‌کرد که شیفته این قدرت شده: «من چشم‌های قهوه‌ای دارم که با بلوز قهوه‌ای ست شده است.» بعد از اینکه معلوم شد جامعه‌گرایی ملی فقط نوعی خطر تهدیدکننده بوده که نیدل من در مقابلش می‌ایستاده، او در بوته‌ای پنهان شد و درحالی که هربار سه قدم سریع برمی‌داشت بدون این‌که توجه کسی را جلب کند، از کناری به سوی برلین گریخت.

نیدل من به همه جای اروپا رفت، دانشجویان و روشنفکران درحالی‌که مسحور شهرتش بودند، مشتاقانه به او کمک می‌کردند. در دوران فرارش موقعیتی برای انتشار [مقاله] «زمان، هستی و حقیقت» پیدا کرد: یک ارزیابی مجدد و ساختاربندی شده از پوچی و جزوه کوچکی با عنوان «بهترین رستوران‌ها جهت صرف غذا هنگام اختفاء در اروپا»^۱. چیم ویزمن^۲ و مارتین بوبر^۳ کلکسیون‌های درست کردند و در آن دادخواست‌های امضاشده طرفداران نیدل من را جهت اجازه

1. The Best Places to Eat While in Hiding

2. Chaim Weizmann

3. Martin Buber

مهاجرتش به ایالات متحده آمریکا، جمع‌آوری نمودند. ولی وقتی زمان حرکت فرارسید، هتل موردنظر پر بود. بالاخره نیدل من تصمیم گرفت توسط یک سرباز آلمانی که در نزدیکی مخفیگاهش در پراگ^۱ زندگی می‌کرد، به آمریکا بیاید. ولی وقتی در فرودگاه چمدان‌های بسیار سنگینش را به سختی حمل می‌کرد، اتفاقی افتاد: آلبرت اینشتین که با همان پرواز سفر می‌کرد برایش توضیح داد که اگر کفه‌های چوبی را از کفش‌هایش جدا کند می‌تواند همه چیزش را بدون اضافه‌بار با خود ببرد. بعد از آن، هر دو نفر مرتباً به هم نامه می‌نوشتند. یک بار اینشتین برایش نوشت: «کار تو خیلی شبیه کار من است، اگرچه من به درستی مطمئن نیستم کار تو چیست.»

نیدل من در طول اقامتش در آمریکا، به‌ندرت از مباحثه‌های جمعی دوری می‌کرد. او کتاب معروفش در باب «نیستی»، با عنوان «چه کنیم اگر به ناگه حس کنیم وجود نداریم.» را منتشر کرد. همچنین تحقیقی کلاسیک در مورد فلسفه

زبان‌شناسی، به انجام رساند که در واقع روش‌های معناگرایانه در باب کارکردهای غیرضروری زبان را شامل می‌شد. بعدها براساس این کار، یک فیلم جنجالی با نام «آنها با شب پرواز می‌کنند» ساخته شد. اغلب از طرف هاروارد از او خواسته می‌شد، به خاطر وابستگی‌اش به حزب ملی، استعفا دهد. باور داشت که آزادی واقعی تنها در سیستمی وجود دارد که به دور از نابرابری‌های اقتصادی عمل کند. او همواره از مزرعه مورچه‌ها به عنوان جامعه نمونه یاد می‌کرد، به مشاهده آنها می‌پرداخت و متفکرانه زمزمه می‌کرد: «آنها حقیقتاً موزون و هماهنگند فقط اگر ماده‌هایشان کمی زیباتر بودند، دیگر غمی نداشتند.» جالب این‌جاست، وقتی که نیدل من از جانب کمیته فعالیت‌های ضدآمریکایی فراخوانده شد، سریعاً نام افراد فعال در حزب کمونیست را افشا کرد و این عمل غافلگیرانه را برای دوستانش به استناد فلسفه خودش این‌گونه توجیه نمود: «اعمال سیاسی هیچ‌گونه نتایج اخلاقی‌ای ندارند چرا که خارج از قلمروی حقیقت هستند.» یک بار هم جامعه آکادمیک در مورد او روش‌تنبیه انضباطی را اتخاذ کرد و این درحالی بود که تنها

چند هفته از تصمیم هیأت علمی پرینستون مبنی بر قیراندودکردن و با پرپوشاندن نیدل من گذشته بود. نیدل من برای توجیه نظریه‌اش در مورد عشق بی‌بندوبار نیز همین نظریه را به کار برد ولی با این حال هیچ‌یک از دو دختری که در مدرسهٔ مختلط تحصیل می‌کردند این مقاله را نخریدند، تنها اونی شانزده ساله، برای او سوت زد.

نیدل من در مورد توقف آزمایش‌های هسته‌ای بسیار حساس بود از همین رو با هواپیما به لوس آلاموس^۱ پرواز کرد و در یک سایت انفجار اتمی برنامه‌ریزی شده، به همراه تعدادی از دانشجویان اعتصاب نمود و بست نشست. دقایقی پس از اعتصاب معلوم شد که آزمایش طبق برنامه پیش خواهد رفت، صدای نیدل به گوش می‌رسید که زیر لب زمزمه می‌کند: «آه، اوه...» و در آخر هم پا به فرار گذاشت. چیزی که روزنامه‌ها درج نکردند این بود که او تمام روز چیزی نخورده بود.

یادآوری دیدگاه عموم مردم در مورد نیدل من آسان است؛ با استعداد، متعهد، نویسندهٔ کتاب

1. Los Alamos

«روش‌های مد». ولی من، همیشه و مشتاقانه نیدل من را، جدا از آنچه اجتماع از او یاد می‌کند به خاطر خواهم آورد. ساندور نیدل منی که هرگز بدون یکی از کلاه‌های مورد علاقه‌اش دیده نمی‌شد. درحقیقت او کلاه به سر، سوزانده شد. به اعتقاد من او یک پیشگام بود. نیدل منی که عاشق فیلم‌های والت دیسنی^۱ بود، کسی که علی‌رغم توضیح واضح مکس پلانک^۲ در مورد انیمیشن، باز هم برای مکالمه تلفنی با میکی موس اصرار می‌ورزید.

وقتی که نیدل من در خانه من مهمان بود، می‌دانستم که نوع به‌خصوصی از ماهی تن^۳ را دوست دارد. آشپزخانه مهمان را پر از آن ماهی کردم. او خجالتی‌تر از این بود که علاقه‌اش به این ماهی را جلوی من نشان دهد، ولی یک بار درحالی که فکر می‌کرد تنهاست او را دیدم که دانه‌دانه کنسروها را باز می‌کند و زیر لب می‌گوید: «شما همه بچه‌های من هستید.»

1. Walt Disney

۲. Max Planck، فیزیکدان معروف آلمان و پایه‌گذار فیزیک کوانتوم

3. Tuna fish

یک بار هم نیدل من در اپرای در میلان همراه من و دخترم بود، او در حین اجرای اپرا از صندلی خود به بیرون خم شد و توی فرورفتگی محلی استقرار ارکستر افتاد. مغرورتر از آن بود که اشتباهش را قبول کند، او به مدت یک ماه، هر شب به اپرا می‌رفت و آن قدر این کار را تکرار کرد که خیلی زود به نوع خفیفی از ضربه مغزی دچار شد، سعی کردم او را مجاب کنم تا بیش از این خود را به پایین پرتاب نکند. او گفت: «فقط چند بار دیگر، واقعاً آن قدرها هم بد نیست.»

تولد هفتادسالگی نیدل من را به یاد دارم. همسرش برایش یک پیژامه خریده بود و نیدل من از آن جایی که انتظار یک مرسدس بنز تازه را داشت، معلوم بود که ناامید شده است. او بازنشسته شده بود و دیگر تدریس نمی‌کرد با این وجود کار خصوصی خودش را داشت، در واقع او یک مرد واقعی بود. نیدل من در شب افتتاح دو نمایش کوتاه از آرابل^۱، درحالی‌که پیژامه‌اش را پوشیده بود، لبخند زنان و برای دومین بار وارد جمع شد.

محکوم

بریژیو^۱ زیر نور ماه خوابش برده بود. با شکم چاقی که در هوا بالا و پایین می‌رفت و دهانی که شکل لبخند احمقانه‌ای را داشت، به پشت روی تختش افتاده بود و به نظر نوعی شیء بی‌جان می‌آمد، مثل یک توپ فوتبال بزرگ یا دو عدد بلیط اپرا. یک دقیقه بعد هنگامی که غلتید، نور ماه، که از زوایای مختلف بر او می‌تابید او را دقیقاً به یک دست قاشق و چنگال بیست و هفت پارچه تبدیل نمود که با یک کاسه سالادی و قدح سوپ‌خوری کامل می‌شدند. کلوکه^۲ درحالی‌که تفنگ به دست بالای سرش

1. Brisseau

2. Cloquet

ایستاده بود فکر کرد: «بریزو دارد خواب می‌بیند... او در رویاست و من در واقعیت هستم» کلوک از واقعیت متنفر بود ولی این را می‌دانست که تنها در دنیای واقعی می‌تواند یک استیک خوب گیر آورد. پیش از این هرگز جان آدمی را نگرفته بود. درست است که یک بار به یک سگ دیوانه شلیک کرده بود، ولی آن زمان تیم روانپزشکی، سگ را دیوانه تشخیص داده بودند. (سگ می‌خواست دماغ کلوک را گاز بگیرد و بعد از آن نتوانسته بود نخندد. پس از آن اتفاق، بیماریش را افسردگی جنون‌آمیز تشخیص داده شد.)

بریزو خواب می‌دید که کنار یک ساحل آفتابی است و با لذت و خوشی به سوی مادرش که آغوشش را برایش باز کرده، می‌دود. ولی همین‌که زن گریانِ خاکستری‌گیسو را بغل کرد، او تبدیل به دو بستنی وانیلی قیفی شد. بریزو ناله‌ای کرد و کلوک هفت‌تیر را پایین‌تر آورد. او از پنجره وارد شده و بیشتر از دو ساعت بود که بالای سر بریزو بی‌حرکت ایستاده بود و نمی‌توانست ماشه را فشار دهد. یک‌بار حتی ماشه را کشید و سرتفنگ را درست روی گوش چپ بریزو گذاشت، بعد

صدایی از در بلند شد و او پرید پشت میز تحریر و اسلحه را بالای گوش بریزو جا گذاشت.

مادام بریزو درحالی که حوله حمام گل‌گلی به تن داشت، وارد اتاق شد. چراغ کوچکی را روشن کرد و متوجه اسلحه‌ای شد که در بالای سر همسرش به جا مانده بود. آه تقریباً مادرانه‌ای کشید، اسلحه را برداشت و آن را کنار بالش گذاشت. گوشه افتاده پتو را تا کرد، چراغ را خاموش کرد و رفت.

کلوکه، که از ترس از حال رفته بود، یک ساعت بعد به هوش آمد، برای چند لحظه هولناک تصور کرد که دوباره یک طفل است و به ریویرا^۱، محل زادگاهش برگشته است. ولی وقتی پانزده دقیقه گذشت و هیچ توریستی را ندید، به خودش آمد و فهمید که هنوز پشت گنجه کشودار بریزو است. به سمت تخت برگشت، تفنگ را قاپید و دوباره به سمت سر بریزو نشانه گرفت ولی هنوز هم قادر نبود ماشه‌ای را که می‌توانست زندگی آن جاسوس فاشیست گمنام را تمام کند، فشار دهد.

گاستون بریزو از یک خانواده اصیل و ثروتمند

بود که خیلی زود در زندگیش تصمیم گرفت که یک جاسوس حرفه‌ای شود. وقتی مرد جوانی بود، به کلاس «فن بیان» رفت تا بتواند بهتر و واضح‌تر اطلاعات جاسوسی را بیان کند. یک بار پیش کلوکه اقرار کرده بود: «خدایا! باورت نمی‌شود چقدر از وِراجی کردن در مورد مردم لذت می‌برم.»

کلوکه گفت: «ولی آخر چرا؟»

«نمی‌دانم، [عاشق این هستم] که از آنها حرف بکشم و حتی مجبورشان کنم به زبان دانمارکی پارس کنند.»

کلوکه فکر می‌کرد که علت خیانت بریژیو به دوستانش فقط لذت بردن از این کار بود. یک شیطان ابدی! زمانی کلوکه یک مرد الجزایری را می‌شناخت که عاشق این بود که به مردم پس‌گردنی زده و با لبخند کارش را انکار کند. انگار دنیا به دو قسمت آدم‌های خوب و بد تقسیم شده بود. کلوکه فکر می‌کرد خوب‌ها بهتر می‌خوابند، درحالی‌که به‌نظر می‌آید بدها از ساعات بیداری لذت بیشتری می‌برند.

کلوکه و بریژیو سال‌ها پیش، طی یک سری اتفاقات دراماتیک با هم آشنا شدند. یک شب

بریزو در دیاکس ماگوتس^۱ مست کرده بود و تلوتلوخوران به سمت رودخانه می‌رفت. از آنجا که فکر می‌کرد در آپارتمانش است، لباس‌هایش را درآورد، ولی به جای این‌که وارد تخت‌خواب شود یک راست داخل رودخانه سین پرید.^۲ وقتی خواست پتو را به دور خودش پیچد و تنها مشتی آب دستش آمد، شروع به فریادکشیدن کرد. کلوکه در همان موقع، در پانت نیوف^۳ به دنبال کلاه‌گیسش می‌گشت که صدای فریاد را از رودخانه یخ‌زده شنید. شب طوفانی و سردی بود و کلوکه برای دومین بار دو به شک مانده بود که زندگی خودش را برای نجات جان یک غریبه به خطر بیندازد یا نه! با یک شکم خالی، میل چندانی به گرفتن چنین تصمیم خطیری نداشت، پس به رستورانی رفت و شام خورد. بعد درحالی‌که ندامت و پشیمانی شدیداً گریبان‌گیرش شده بود، مقداری وسایل ماهیگیری خرید و به رودخانه برگشت تا بریزو را از آب بگیرد. اولش یک حشره خشک را برای

۱. Deax Magots، کافه‌ای معروف در پاریس

۲. Sein، رودخانه‌ای در پاریس

۳. Pant Neuf، قدیمی‌ترین پل رودخانه سین

طعمه انتخاب کرد ولی بریژیو باهوش‌تر از آن بود که قلابِ طعمه را بگیرد، و آخرش کلوکه مجبور شده بود که بریژیو را با پیشنهاد آموزش رقص مجانی به سمت ساحل بکشانند و با تور بگیرد. وقتی بریژیو سرحال آمده و وزن واقعی‌اش را به دست آورده، آنها با هم دوست شدند.

کلوکه به سوی هیکل خوابیده بریژیو قدم برداشت و دوباره ماشه هفت‌تیر را کشید. وقتی به مقدمات کارش فکر کرد، حسی از تهوع به سویی هجوم آورد. این، نوعی تهوع درونی بود که از آگاهی عمیقی از عالم امکان در زندگی نشأت می‌گرفت و نمی‌توانست با یک الکاسلتزر معمولی تسکین یابد. چیزی که می‌خواست یک «الکاسلتزر»^۱ اگزستانسیالیستی بود، محصولی که در بسیاری از داروخانه‌های محله «لِفْت بانک»^۲ پاریس عرضه می‌شود. آن یک قرص عظیم‌الجثه است، به اندازه برجستگی بالای یک اتومبیل، که

۱. Alka Seltzer، قرصی که برای بهبود سوءهاضمه و دل‌درد و سردرد استفاده می‌شود.
 ۲. Left Bank، محله‌ای در پاریس که پاتوق نویسندگان و روشنفکران است.

در آب حل نشده، و حس تهوع ناشی از آگاهی زیاد از زندگی را از بین می‌برد. کلوکه هم یکبار بعد از خوردن غذای مکزیکی متوجه تأثیر این قرص شده بود.

در این جا کلوکه با خود فکر کرد اگر کشتن بریژیو را انتخاب کنم، دیگر خودم را یک قاتل می‌دانم، برخلاف آنچه که اکنون هستم. کلوکه‌ای که در سوربون فلسفه شکار پرندگان درس می‌دهد، تبدیل به کلوکه‌ای خواهد شد که آدم می‌کشد. اگر این را انتخاب کنم، برای همه بشریت انتخاب کرده‌ام. ولی اگر همه مردم دنیا کار من را انجام می‌دادند، این جا می‌آمدند و از وسط گوش بریژیو به او شلیک می‌کردند، چه؟! چه بلبشویی! اضطراب ناشی از صدای زنگ درها که تمام شب به صدا درمی‌آمد هم احتیاجی به گفتن ندارد، و البته باید برای پیشخدمت‌ها پارکینگ اضافی هم درست می‌کردیم، آه، خدایا وقتی کار به مسائل معنوی و اخلاقی می‌کشد، ذهن انسان چقدر دودل می‌شود. بهتر است زیاد فکر نکرده و بیشتر به جسم تکیه کنیم. جسم قابل اعتمادتر است. این جسم است که در جلسه‌ها و سخنرانی‌ها حاضر می‌شود، در لباس

ورزشی خوش ترکیب به نظر می‌رسد و هنگامی به دردبخور و کاری می‌شود که بعدش احتیاج به یک ماساژ حسابی داری.

کلوکه ناگهان حس کرد که احتیاج دارد خودش را ببیند تا مطمئن شود که وجود دارد بنابراین به آئینه بالای میز تحریر بریزو نگاهی انداخت (او هرگز نمی‌توانست بدون این که خودش را در آئینه و رانداز کند از جلوی آن رد شود، و یک بار در یک باشگاه ورزشی آن قدر به آب استخر خیره شده و شکلک درآورده بود که مدیریت مجبور شد استخر را خالی کند). فایده‌ای نداشت. او نمی‌توانست به یک آدم شلیک کند، تفنگ را انداخت و فرار کرد.

بیرون، در خیابان تصمیم گرفت برای نوشیدن یک شیشه کنیاک به لاکوپل^۱ برود، آن جا را دوست داشت چون همیشه روشن و شلوغ بود و معمولاً می‌توانست یک میز خالی پیدا کند. لاکوپل با آپارتمان خودش کاملاً تفاوت داشت، خانه‌ای که همیشه تاریک و خفه بود و مادرش هم که با او زندگی می‌کرد هیچ وقت راهش نمی‌داد. ولی آن

شب لاکوپل پر بود. کلوکه حیران ماند که این چهره‌ها چه کسانی هستند. انگار که در یک تصویر انتزاعی محو شده‌اند: «مردم». ولی با خود فکر کرد: مردمی وجود ندارد چیزی که هست شخص یا فردیت است. کلوکه حس کرد که این یک ادراک باشکوه است، چیزی که می‌توانست از آن به شکل تأثیرگذاری در یک مهمانی شام استفاده کند. به خاطر چنین اظهار فضل‌هایی از سال ۱۹۳۱ به هیچ مهمانی اجتماع‌گونه‌ای، از هر نوع و دسته‌ای، دعوت نشده بود.

بالاخره تصمیم گرفت به خانه جولیت^۱ برود. وقتی وارد آپارتمان او شد جولیت پرسید: «او را کشتی؟»

کلوکه گفت: «آره»

«مطمئنی مرده؟»

«به‌نظر مرده می‌آمد. من تمام و کمال از موریس کوالیر^۲ تقلید کردم که معمولاً چیز درست و حسابی‌ای از کار درمی‌آید.»

1. Juliet

۲. Mourice Chevalier (1888-1972)، بازیگر و خواننده

«خوب است، پس او دیگر به حزب خیانت نخواهد کرد.»

کلوکه به خود گوشزد کرد که جولی یک مارکسیست است، و جذاب‌ترین نوع مارکسیست، گونه‌ای است با پاهای بلند و برنزه. در بین زنانی که کلوکه می‌شناخت او جزء معدود کسانی بود که می‌توانست توی یک لحظه دو فکر مجزا در ذهنش داشته باشد مثل دیالکتیک هگل و این‌که چرا اگر زبانت را وقتی مردی دارد سخنرانی می‌کند در گوشش فرو ببری، صدای جری لوئیس^۱ درمی‌آورد. جولیت حالا با بلوز و دامن تنگ جلوی او ایستاده بود و او می‌خواست تصرفش کند، مالکش شود، همان‌طور که مالک هر شیء دیگری شده بود، مثل رادیویش یا آن ماسکِ خوکِ دزدی که در زمان اشغال نازی‌ها برای حمله به آنها به صورتش می‌زد. زن را به صورت یک موجود نرم و بسته‌بندی شده تجسم کرد. هستی هم چیز نرم و بسته‌بندی شده‌ای است، گاهی اوقات تو را هم سر تا پا بسته‌بندی می‌کند. بعد از آن، دیگر نمی‌توانی دوباره بیرون

۱. Jerry Lewis، کم‌دین معروف آمریکایی متولد ۱۹۲۶

بیایی مگر برای چیزی که واقعاً مهم است، مثل تولد مادرت یا کار قضاوت در هیأت منصفه. کلوکه اغلب فکر می‌کرد تفاوت خیلی بزرگی میان «بودن» و «در دنیا بودن» وجود دارد و فهمیده بود مهم نیست جزو کدام گروه باشی، همیشه توی آن یکی بیشتر خوش می‌گذرد.

آن شب مثل همیشه راحت خوابید ولی صبح روز بعد وقتی چشم‌هایش را باز کرد با کمال تعجب دید به خاطر قتل گاستون بریژیو دستگیر شده است.

در دفتر رئیس پلیس، کلوکه دادخواست بی‌گناهی داد، ولی به او اطلاع دادند که اثر انگشتش همه‌جای اتاق بریژیو و حتی بر روی تفنگ مکشوفه وجود دارد. امیدی نبود، همه‌چیز روشن و واضح بود.

دادگاه، که در طی هفته‌های بعد برگزار شد، از یک سیرک واقعی چیزی کم نداشت، گرچه فقط وارد کردن فیل‌ها به اتاق محاکمه کمی مشکل به نظر می‌رسید. سرانجام، هیأت منصفه کلوکه را گناهکار اعلام کرد و او محکوم به اعدام با گیوتین شد. درخواست عفو و تعدیل مجازات هم وقتی معلوم شد وکیل کلوکه موقع تکمیل پرونده سبیل مقوایی گذاشته بوده، رد شد.

شش هفته بعد، در شب قبل از اجرای قصاص، کلوکه تک و تنها در سلولش نشسته بود و هنوز نمی‌توانست اتفاقات یک ماه گذشته را باور کند. مخصوصاً بخشی را که به فیل‌های حاضر در اتاق محاکمه مربوط می‌شد! فردا همین موقع او فقط یک جنازه بود. پیش از آن کلوکه همیشه به مرگ به‌عنوان چیزی که برای دیگران اتفاق می‌افتد نگاه می‌کرد. یک روز به وکیلش گفته بود: «من متوجه شده‌ام که مرگ برای افراد چاق خیلی اتفاق می‌افتد!» به نظر خود کلوکه، مرگ فقط نوع دیگری از مفاهیم انتزاعی بود. او فکر می‌کرد: «خوب انسان می‌میرد... ولی آیا کلوکه هم می‌میرد؟!» این سؤال گیجش می‌کرد ولی چند تا خط ساده که توسط یکی از نگهبان‌ها روی زمین رسم شده بود و مسیر او به سمت گیوتین را نشان می‌داد، همهٔ مسأله را روشن کرد. هیچ گریزی نبود. به‌زودی او دیگر وجود نخواهد داشت.

با خودش منطقی فکر کرد: «من دارم می‌میرم ولی مادام پلوتنیک^۱ که صورتش شبیه به یک جور

غذا در منوی رستوران دریایی است، باز هم در این دنیا می‌ماند.» وحشت و اضطراب کلوکه را فراگرفت، می‌خواست فرار کند و جایی پنهان شود و یا حتی بهتر از آن، به یک شیء جامد و ماندنی تبدیل شود، مثلاً یک صندلی سنگین. با خودش فکر کرد که یک صندلی هیچ مشکلی ندارد، همان‌جا که هست، هست؛ هیچ‌کسی اذیتش نمی‌کند. مجبور نیست اجاره بدهد یا حتی درگیر سیاست شود. انگشت پایش به چیزی نمی‌خورد یا خز گوش گرم کنش را اشتبهاً جای دیگری نمی‌گذارد. مجبور نیست لبخند بزند یا موهایش را کوتاه کند و هیچ‌وقت مجبور نیستی نگران این باشی که اگر او را با خودت به مهمانی ببری ناگهان شروع به سرفه کردن کند و معرکه راه بیندازد. مردم فقط روی صندلی می‌نشینند، و بعد وقتی آنها می‌میرند، بقیه مردم رویش می‌نشینند. و به این شکل، منطق کلوکه به او دلداری می‌داد. وقتی سپیده‌دم، زندان‌بان‌ها آمدند که گردنش را بتراشند، او وانمود کرد که یک صندلی است! و وقتی از او پرسیدند که به عنوان آخرین غذایش چه می‌خواهد، جواب داد: «شما از یک صندلی می‌پرسید که برای خوردن چه

می‌خواهد؟! چرا فقط یک روکش به رویم نمی‌کشید؟!» وقتی به او خیره شدند، او سست شد و گفت: «فقط یک روکش روسی».

کلوکه همه عمر ملحد بود ولی وقتی کشیش، پدر برنارد، سر رسید، از او پرسید که آیا هنوز زمانی برای توبه و مسیحی شدن باقی مانده یا نه.

«[...] احتمالاً بهترین کاری که در چنین فرصت کوتاهی می‌شود انجام داد این است که یک تلفن بزنم. همچنین یک عکس به اندازه قطع پاسپورت هم می‌خواهم.»

کلوکه دوباره به فکر فرو رفت، با خود می‌گفت: «فایده‌ای ندارد. من باید به تنهایی با سرنوشتم روبرو شوم. زندگی کاملاً پوچ و بی‌سرانجام است، هیچ چیز ابدی نیست، حتی کارهای شکسپیر کبیر هم وقتی جهان بسوزد، از بین خواهد رفت – البته وقتی نوبت به نمایشی مثل «تیتوس آندرو نیکوس»^۱ می‌رسد، این فکر آنقدرها هم وحشتناک نیست. ولی در مورد بقیه چطور؟ البته بعضی وقت‌ها صدایی از درون می‌گوید: «زندگی کن» و

۱. Titus Andronicus شکسپیر

خوب آدم دودل می‌شود. همیشه از سرزمینی در نهان وجودمان فرمانی می‌شنویم که: «به زندگی ادامه بده»». کلوکه متوجه صدا شد، انگار صدای مأمور بیمه‌اش بود، با خود فکر کرد، طبیعتاً فیش‌بین^۱ قصد تسویه حساب ندارد.

کلوکه از ته دل می‌خواست آزاد باشد، بیرون از زندان باشد، در میان مرغزار بالا و پایین بپرد (کلوکه همیشه وقتی خوشحال بود بالا و پایین می‌پرید، درواقع همین عادت، او را از ارتش دور نگه داشته بود و باعث شده بود وارد ارتش نشود). فکر کرد: «اگر من واقعاً آزاد بودم، می‌توانستم تمام امکانات و موقعیت‌هایم را تمام و کمال امتحان کنم، شاید می‌توانستم یک متکلم درونی شوم – کسی که بدون حرکات لب‌ها حرف می‌زند – چیزی که همیشه می‌خواستم باشم! یا با بیکیینی در موزه لوور^۲ نمایش بدهم، با یک دماغ مصنوعی و عینک...»

او همینطور که به انتخاب‌هایش فکر می‌کرد، سرگیجه گرفت و نزدیک بود بیهوش شود. در همین زمان نگهبان در سلولش را باز کرد و به او گفت که

قاتل حقیقی بریزو چند لحظه پیش اعتراف کرده...
کلوکه آزاد بود که برود، او بر روی زانوهایش افتاد و
کف سلولش را بوسید، آواز «مارسِیز»^۱ را خواند...
گریست و رقصید...! سه روز بعد دوباره به زندان
برگردانده شد؛ این بار به خاطر نمایش دادن در
ملاعام با بیکینی، عینک و دماغ مصنوعی در موزه
لوور!

۱. Marsellaise، سرود ملی انقلابیون و جمهوری خواهان
فرانسه که در ۱۷۹۲ رواج یافت.

| دریغ از سرنوشت |

(یادداشت‌هایی برای یک رمان هشتصد صفحه‌ای
— کتاب بزرگی که همه منتظرش هستند.)

| پیش‌زمینه — اسکاتلند ۱۸۲۸ |

مردی به خاطر دزدیدن تکه‌ای نان دستگیر شده است. او توضیح می‌دهد که: «من فقط رویه نان را دوست دارم» از سویی با تشخیص هویتش معلوم می‌شود که او همان دزدی است که اخیراً با ربودن آخرین تکه رست‌بیف، دست به تهدید و ایجاد ارعاب در چندین رستوران کبابی زده است. متهم — سلْمون انتوسیل^۱ — را به اتاق محاکمه هل می‌دهند

1. Solomon Entwistle

و یک قاضی سخت‌گیر و عبوس او را به پنج تا ده سال زندان (هرکدام از سال‌ها که زودتر بیایند) با اعمال شاقه محکوم می‌کند. انتوسیل در یک سیاه‌چال به زنجیر کشیده می‌شود و در یک اقدام زود هنگام و هوشمندانه جرم‌شناسانه^۱، کلید را دور می‌اندازند. انتوسیل نوید ولی مصمم، شروع به انجام وظیفه دشوارِ نقب تونل به سوی آزادی می‌کند. در حالی که دقیق و وسواس‌گونه با یک قاشق زمین را می‌کند، زیر دیوارهای زندان را تونل می‌زند، بعد ادامه می‌دهد، قاشق پشت قاشق از گلس‌گو^۲ به سمت لندن. در لیورپول^۳، برای بیرون آمدن [از زیرزمین] کار را متوقف می‌کند، ولی به سرعت متوجه می‌شود که تونل را ترجیح می‌دهد. یک بار در لندن، کار را بر روی یک کشتی بارکش که عازم دنیای جدید^۴ است، قطع می‌کند. جایی که آرزو دارد زندگیش را آنجا آغاز کند، این بار به عنوان یک قورباغه.

انتوسیل به محض رسیدن به بوستون، با

1. penology

2. شهری در اسکاتلند Glasgow

3. Liverpool

4. New World منظور امریکا است

مارگارت فیج^۱ ملاقات می‌کند. معلمی بانمک اهل نیوانگلند که تخصصش پختن نان و گذاشتن آن روی سرش است. انتوسیل درحالی که شیفته معلم شده، با او ازدواج می‌کند و دوتایی، با هم مغازه کوچکی باز می‌کنند که در آن، پوست دباغی‌نشده و روغن نهنگ برای اشیاءِ مثبت‌کاری شده، خرید و فروش می‌شود. این کار را هر روز و به صورت خستگی‌ناپذیر انجام می‌دهند تا این‌که تجارتشان به موفقیتی غیرمترقبه تبدیل شده و به این طریق تا سال ۱۸۵۰ انتوسیل، به مردی ثروتمند، تحصیل‌کرده و محترم تبدیل می‌گردد. به زنش خیانت می‌کند و معشوقه می‌گیرد، یک کانگروی ماده! او دو پسر از مارگریت فیج دارد که یکی عادی و دیگری هالوست، اگرچه تشخیص آنها از هم به سختی امکان‌پذیر است، مگر این‌که به دستشان نفری یک یویو بدهند. به تجارت ادامه می‌دهد تا آن‌جا که مغازه کوچکش به یک فروشگاه زنجیره‌ای مدرن تبدیل می‌گردد. وقتی در سن ۸۵ سالگی، با ترکیبی از آبسه مرغان و تبرزین فرود آمده در

جمجمه می‌میرد، خوشحال و راضی است.
(یادداشت: یادتان باشد انتوسیل را برای خودتان
دوست‌داشتنی کنید.)

منطقه و مشاهدات، ۱۹۷۶ |

وقتی که از خیابان آلتون^۱ به سمت شرق می‌روید،
از انبار خواروبار برادران کاستلو^۲، تعمیرگاه
آدل‌من، سالن مراسم تدفین چانز^۳ و سالن استخر
هیپی^۴، عبور می‌کنید. جان هیپی، مالک آن‌جا،
مردی است خشن با موهای انبوه کپه‌ای. او در سن
نه‌سالگی از یک نردبان سقوط کرده و دو روز
مراقبت‌های ویژه می‌خواهد که نیش خندزدنش
قطع شود. وقتی به سمت شمال یا «بالاشهر» از
طرف سالن هیپی (درواقع آنجا پایین شهر است و
بالاشهر واقعی حالا دیگر در وسط شهر قرار دارد)
تغییر مسیر می‌دهید به پارک سرسبز کوچکی
می‌رسید. اینجا اهالی منطقه قدم می‌زنند، با هم
صحبت می‌کنند و اگرچه محیط، عاری از قمار و
تجاوز است ولی همین‌طور با گدایان یا مردانی

1. Alton

2. Castello

3. Chones

4. Higby

روبرو می شوید که ادّعا می کنند، جولیوس سزار را می شناسند. حالا باد خنک پاییزی (که اینجا همه آن را به اسم سانتانا می شناسند، چون هر سال همین موقع شروع به وزیدن می کند و کفش های جمعیت مسن را با خودش می برد) باعث می شود، آخرین برگ های تابستان بیفتند و به صورت توده ای مرده، بر روی هم انباشته شوند. حس عجیبی از «مغایرتِ» ماوراءِ طبیعی وجود دارد که نمی توان توضیح داد، مگر این که بگوییم هیچ چیزش شبیه پترزبورگ نیست. شهر به شکلی که وجود دارد، یک استعاره است. ولی استعاره از چه چیزی؟! نه تنها یک استعاره است بلکه یک تشابه است؛ شهر «همان جایی که هست» وجود دارد، «اکنون» و همین طور «بعدها»، مثل همه شهرهای امریکاست و اصلاً شهر نیست. همین باعث سردرگمی زیاد بین پستچیان می شود. و بزرگ ترین فروشگاه زنجیره ای، به انتوسیل تعلق دارد.

| بلانش (با عنوان دخترخاله تینا) |

بلانش ماندلستم^۱، با نمک اما خپل، با انگستان تپل و عصبی و با عینک ته‌استکانی (به دکترش گفته بود که من می‌خواستم شناگر المپیک شوم ولی یک مقدار با شناور بودن روی آب مشکل دارم) با صدای ساعت رادیو‌اش از خواب بیدار می‌شود.

سال‌ها پیش، البته در دوره پلاستوسین^۲، بلانش جزو خوشگل‌ها بود. گرچه به‌نظر شوهرش لئو هنوز هم «او بعد از ارنست بورگنین^۳، زیباترین مخلوق دنیا است.» بلانش و لئو مدت‌ها پیش با هم آشنا شدند. وقتی در یک مجلس رقص در دبیرستان (بلانش یک رقص فوق‌العاده است، گرچه وقتی تانگو می‌رقصد، مرتباً در مورد طرح هندسی‌ای که از بعضی از پاها می‌کشد صحبت می‌کند.) راحت و آزادانه با هم صحبت کردند فهمیدند که از خیلی چیزهای مشترک لذت

1. Blanch Mandelstom

۲. Pleistocene، دوره چهارم زمین‌شناسی از ۲/۵ میلیون

سال پیش تا ۱۲۰۰۰ سال پیش

۳. Ernest Borgnine، بازیگر معروف آمریکایی در تلویزیون

و سینما

می‌برند، مثلاً خوابیدن بر روی تکه‌های گوشت نمک سود شدهٔ خوک. بلانش تحت تأثیر نحوهٔ لباس پوشیدن لثو قرار گرفته بود چرا که هرگز کسی را ندیده بود که سه تا کلاه را روی هم بگذارد. با هم ازدواج کردند و برای داشتن اولین و تنها تجربهٔ جنسی‌شان خیلی معطل نشدند.

بلانش به شوهر جدیدش گفت که اگرچه او به‌عنوان یک خوک شاخدار انسان‌نما زندگی قابل قبولی برایش فراهم کرده ولی او می‌خواهد به کارش در فروشگاه زنجیره‌ای کفش انتوسیل ادامه دهد. لثو درحالی‌که از تأمین شدن زندگی‌اش بسیار خوشحال بود، با بی‌میلی قبول کرد. ولی تأکید کرد که وقتی بلانش به سن نود و پنج سالگی برسد باید بازنشسته شود.

در این‌جا زوج جوان برای صرف صبحانه نشسته‌اند. صبحانه آقا، آب میوه، نان تست و قهوه بود. برای بلانش هم چیزهای همیشگی را آوردند، یک لیوان آب داغ، بال مرغ، گوشت خوک تند و شیرین و فلفل دارچینی. بعد از صرف صبحانه، خانم به مغازهٔ انتوسیل رفت.

(یادداشت: بلانش باید این طرف و آن طرف برود و

آواز بخواند، همان کاری که دخترخاله تینا می‌کند البته همیشه هم سرودهای روحانی ژاپنی را نمی‌خواند.)

کارمن (مطالعه‌ای در باب علم اختلالات روانی براساس نشانه‌هایی که در فرد سیمنگ^۱، برادرش لی^۲ و گربه‌شان اسپارکی^۳ مشاهده شده):

کارمن پین چابک، کوتاه و کچل، از حمام بخار درآمد و کلاه حمامش را برداشت. با این‌که حتی یک دانه مو هم به سر نداشت از اینکه کله‌اش خیس شود متنفر بود. به دوستانش می‌گفت: «چرا باید این کار را انجام دهم؟! بعد دشمنانم از من آتو می‌گیرند و به من می‌خندند.» یکی از دوستانش به او تذکر داد که این رفتار ممکن است غیرعادی تلقی شود، ولی او خندید و به اطراف اتاق نگریست تا ببیند که آیا دیگران نگاهش می‌کنند یا نه. پس تعدادی از بالش‌هایی را که این‌ور و آن‌ور افتاده بود بغل کرد و بوسید. پین چاک مردی عصبی بود که در اوقات فراغتش ماهیگیری می‌کرد ولی از سال ۱۹۲۳ هیچ‌چیز نگرفته بود. او با خنده می‌گوید:

1. Fred Simdong

2. Lee

3. Sparky

«حدس می‌زنم در طالعم نیست» ولی وقتی یکی از آشنایان اشاره می‌کند که همیشه قلابش را توی یک شیشه‌خامه شیرین می‌انداخته، معذب می‌شود.

پین چاک خیلی کارها کرده است. او رابه‌خاطر ناله کردن سر کلاس درس، از دبیرستان بیرون کرده بودند. از آن موقع او به‌عنوان چوپان، روانپزشک و مقلد کار کرده و در حال حاضر نیز جهت آموزش زبان اسپانیایی به موش خرماها، به استخدام سرویس حیات وحش و ماهیان درآمده است. کسانی که عاشق پین چاک هستند او را به‌عنوان «یک ولگرد، نزول‌خور، یک بیمار روانی و آدمی که گونه‌اش شبیه سیب است» می‌شناسند یکی از همسایه‌هایش می‌گفت: «او دوست دارد در اتاقش بنشیند و با رادیو حرف بزند.» دیگری اشاره می‌کرد: «او می‌تواند خیلی وظیفه‌شناس و وفادار باشد؛ یک‌بار وقتی خانم مونرو بر روی یخ سر خورد، او هم بدون ترحم بر روی یخ سرید.» پین چاک به تأیید خودش از نظر سیاسی، یک فرد مستقل است و در آخرین انتخابات ریاست

جمهوری به سزار رومرو^۱ رأی داده است. بین چاک در حالی که کلاه پشمی هاکی اش را به سر گذاشته و جعبه پیچیده شده در کاغذ قهوه‌ای را بلند می‌کند، از خانه بزرگش خارج شده و به خیابان می‌رود. وقتی می‌فهمد کاملاً لخت است و فقط کلاه هاکی پشمی اش را به سر دارد، به خانه برمی‌گردد، لباس می‌پوشد و راهی فروشگاه انتوسیل می‌شود. (یادداشت: یادتان باشد از طریق کلاه بین چاک وارد جزئیات بیشتری در مورد حالات خصومت آمیز بین چاک شوید.)

ملاقات (پیش‌نویس متن) |

درها از ده‌سوی به سمت فروشگاه زنجیره‌ای باز می‌شدند و گرچه دوشنبه‌ها معمولاً زمان به‌کندی می‌گذشت، محموله‌ای از ماهی تن به‌تندی در زیرزمین خالی می‌شد. هوایی از یک الهام خطرناک مانند کرباس قیراندوده شده نم‌گرفته‌ای بر فروشگاه

۱. Cesar Romero، بازیگر معروف آمریکایی-کوبایی که به خاطر بازی نقش جوکر در فیلم *بتمن* در دهه ۱۹۶۰ بسیار معروف شد.

مستولی شده بود. در همین موقع کارمن پین چاک جعبه‌اش را به دست بلانش ماندلستم داد و گفت: «می‌خواستم این گیوه‌ها را پس بدهم خیلی کوچک هستند.»

بلانش درحالی‌که سعی می‌کرد خونسردی خودش را حفظ کند جواب داد: «برگه فروش را دارید؟» اگرچه بعدها اعتراف کرد که حین ادای این جمله ناگهان دنیا دور سرش چرخیده بود (شش ماه پیش وقتی داشته تنیس بازی می‌کرده، یکی از توپ‌ها را قورت داده و از آن موقع به بعد نفسش نامنظم شده است. او در این مورد به یکی از دوستانش گفته: «از آن اتفاق به بعد دیگر نمی‌توانم با مردم سروکله بزنم.»)

پین چاک با حالتی عصبی جواب داد: «آآ... نه، گمش کردم.» (اساسی‌ترین مشکل زندگی او این است که همیشه، همه‌چیز را در مکان‌های اشتباه می‌گذارد. یک بار رفته بود بخوابد و وقتی بیدار شده، تختش گم شده بود.) در این جا، همین‌طور که مشتریان بی‌صبرانه پشت سرش صف می‌کشیدند، عرق سرد بدنش را فراگرفت.

بلانش گفت: «بنا بر صورت جلسه مدیر این

طبقه از فروشگاه، شما باید رسید را داشته باشید.»
 و او را فرستاد پیش آقای دابینسکی، کسی که
 بلانش از هالوین^۱ با او رابطه عاشقانه داشت.
 (لودابینسکی^۲ فارغ‌التحصیل یکی از بهترین
 مدارس اروپا و یک نابغه بود، تا این که مصرف الکل
 سرعتش را تا روزی یک کلمه کاهش داد و مجبور
 شد در یک فروشگاه کار کند.)

بلانش در حالی که جلوی سرازیر شدن
 اشک‌هایش را می‌گرفت ادامه داد: «آنها را
 پوشیده‌اید؟» دیدگاه پین چاک در مورد «کفشهایش»
 برای او غیر قابل تحمل بود. بلانش اقرار کرد: «پدرم
 عادت داشت از این کفش‌ها بپوشد، هر دو تا را در
 یک پا» پین چاک که دیگر به خودش می‌پیچید،
 گفت: «نه... آآ... منظورم این است که، آره، یک
 دفعه به مدت خیلی کوتاه آنها را پوشیدم، آن هم
 وقتی حمام می‌کردم.»

بلانش پرسید: «اگر خیلی کوچک بودند، چرا
 آنها را خریدید؟» و نمی‌دانست که دارد پنجمین
 تضاد وجودی انسان را بیان می‌کند:

۱. Halloween، (شب اولیاء) آخرین شب ماه اکتبر

2. Lou Dubinsky

حقیقت این بود که بین چاک موقع خرید، در کفش‌ها احساس راحتی نکرده بود، ولی نمی‌توانست خودش را راضی کند که به فروشنده بگوید «نه». او به بلانش گفت: «من می‌خواهم دوستم داشته باشند... یک بار یک حیوان وحشی خریدم فقط به این خاطر که نمی‌توانستم بگویم نه.» (یادداشت: او اف کرام‌گلد^۱ یک مقاله فوق‌العاده در مورد قبیله‌ای در برونیو^۲ نوشته که کلمه «نه» را در زبانشان ندارند و نتیجتاً برای رد کردن یک درخواست سرشان را تکان می‌دهند و می‌گویند: «برمی‌گردم پیشتان» این ماجرا آخرین تئوری کرام‌گلد را تقویت می‌کند بر طبق این نظریه: «این که کسی بخواهد به هر قیمتی دوستش داشته باشند ژنتیکی است نه یک اکتساب اجتماعی، مانند توانایی نشستن در یک اپرای کوچک.)

در ساعت یازده و ده دقیقه، مدیر طبقه، آقای دوینسکی نه تنها با تعویض موافقت کرده بود بلکه به بین چاک یک جفت کفش بزرگ‌تر هم داده بودند. بین چاک بعدها اعتراف کرد که آن اتفاق باعث شده

1. O. F. Krumgold

۲. Broneo، جزیره‌ای در اندونزی در جنوب شرقی آسیا

بود که او افسردگی و بی‌خوابی سخت و طاقت‌فرسایی را تجربه کند، البته پین‌چاک افسردگی را به شنیدن خبر ازدواج طوطی‌اش هم نسبت می‌داد.

اندکی پس از موضوع فروشگاه انتوسیل، کارمن پین‌چاک کارش را کنار گذاشت و در قصر سانگ چینگ کانتینز، یک پیشخدمت چینی شد. پس از آن بلانش ماندلستم به یک اختلال عصبی خاص مبتلا شد و سعی کرد با عکس دیزی دین^۱ فرار کند (یادداشت: بر اساس عکس‌العمل فوق، شاید این بهترین راه برای تبدیل دابینسکی^۲ به یک عروسک دستی باشد). پس از آن در ژانویه، فروشگاه انتوسیل برای همیشه درهایش را بست و جولی انتوسیل، مالک آن‌جا به همراه خانواده‌اش را که عمیقاً عاشقشان بود به باغ‌وحش برونکس^۳ نقل مکان کرد.

(این آخرین جمله باید دست نخورده بماند، به نظر بسیار بسیار عالی می‌آید. پایان یادداشت‌های فصل ۱)

۱. Dizzy Dean (1910-1974)، قهرمان بیس‌بال آمریکا

2. Dubinsky

3. Bronx

| خطر بشقاب پرنده‌ها |

سروکلۀ بشقاب پرنده‌ها دوباره در اخبار پیدا شده و این بهترین زمانی است که می‌شود نگاهی جدی به این پدیده انداخت (در واقع ده دقیقه هم از هشت گذشته، بنابراین نه تنها چند دقیقه برای اخبار دیر کردیم بلکه من گرسنه هم شدم). تا حالا تمام مسأله بشقاب پرنده‌ها یا در مورد خل و چل‌ها بود یا آدم‌های عجیب و غریب. جدیداً رصدخانه‌ها وجود افرادی از هر دو گروه را گزارش و تأیید می‌کنند. با این وجود، مشاهدات رئیس جمهور با کمک افراد مسئول ذی‌ربط سبب شده نیروی

هوایی و جوامع علمی برنامه تحقیقاتی دقیق و موشکافانه‌ای را سرلوحه کار خود قرار دهند و تاکنون مبلغی بالغ بر دو هزار دلار برای مطالعات هماهنگ و همه‌جانبه در مورد این پدیده اختصاص یافته است. سؤال این است: آیا چیزی آن بالا هست یا نه؟ و اگر هست، آیا آنها سلاح لیزری دارند یا خیر؟ ممکن است همه بشقاب پرنده‌ها اصالت ماوراء زمینی نداشته باشند ولی متخصصین بر این عقیده‌اند که هر فضایی درخشان سیگاری‌شکلی که می‌تواند تا سرعت دوازده مایل در ثانیه در فضا اوج بگیرد، احتیاج به نوع خاصی از تعمیرات و لوازم یدکی دارد که فقط در پلوتون یافت می‌شود. در واقع اگر این دستگاه‌ها متعلق به سیاره دیگری باشند، پس تمدنی که آنها را ساخته است، باید میلیون‌ها سال پیشرفته‌تر از تمدن ما باشد. همچنین باید گفت که این اشیاء یا موجودات، بسیار خوشبخت هستند. پروفیسور لئون اسپیسمن^۱ وجود تمدنی در فضا، که به‌طور تقریبی پانزده دقیقه از تمدن ما پیشرفته‌تر است را بدیهی دانسته است.

او حدس می‌زند که این موضوع باعث شده که آنها برتری بیشتری نسبت به ما داشته باشند چرا که لازم نیست برای بودن سر قرار ملاقات‌هایشان عجله کنند!

دکتر بریکش منزیز^۱ که در رصدخانه تپه ویلسون کار می‌کند یا شاید هم در تیمارستان روانی تپه ویلسون تحت نظر است (حروفش زیاد واضح نیست) ادعا می‌کند مسافرینی که با سرعتی نزدیک به نور در کهکشان‌های دیگر حرکت می‌کنند، حتی اگر از نزدیک‌ترین منظومه بیایند، سفرشان میلیون‌ها سال طول می‌کشد پس براساس پیش‌بینی‌های هواشناسی می‌شود گفت که این سفر تقریباً ارزشش را ندارد. (حرکت با سرعتی فراتر از نور غیرممکن است و از آنجا که مرتباً کلاه آدم را باد می‌برد مطمئناً زیاد هم مطلوب نیست.)

جالب این‌جاست که براساس گفته ستاره‌شناسان مدرن، فضا محدود است. این تفکر، بسیار تسلی‌بخش است، به‌خصوص برای افرادی که هیچ‌وقت یادشان نمی‌آید خرت‌وپرت‌ها را کجا

می‌گذارند. برای گروهی نیز فاکتور کلیدی در فکرکردن به دنیا، این است که جهان در حال بسط و توسعه می‌باشد و بالاخره روزی تکه‌تکه شده و می‌رود پی کارش. به همین دلیل بهترین کاری که می‌توان کرد این است که با دختری که در اتاق آخری دفتر شما کار می‌کند، همان که تنها یکی دو نکته مثبت دارد و شاید هم دارای تمام توانایی‌های مورد نیاز شما نیست، مدارا می‌کرده و کاری به کارش نداشته باشید.

سؤالی که مکرراً در مورد بشقاب پرنده‌ها می‌پرسند این است: اگر آنها از فضا آمده‌اند، پس چرا به جای این‌که به صورت اسرارآمیزی بالای مناطق صحرائی چرخ بزنند و بپلکنند، با ما ارتباط برقرار نمی‌کنند؟ نظریه من در این باره این است که برای موجوداتی که از یک منظومه دیگر آمده‌اند احتمالاً «پلکیدن» روش جامعه‌پسندتری برای ارتباط است. این روش ممکن است در واقع لذت‌بخش هم باشد. من خودم یک‌بار به مدت شش‌ماه دوروبر یک هنرپیشه زن هجده‌ساله پلکیدم که بهترین روزهای زندگیم بود. هم‌چنین باید یادآور شد که وقتی ما از «حیات» در

سیاره‌های دیگر صحبت می‌کنیم، غالباً در حال اشاره به اسیدهای آمینه‌ای هستیم که زیاد اجتماعی نیستند حتی در مهمانی‌ها.

اکثر مردم مایلند به بشقاب پرنده‌ها به‌عنوان یک مشکل مدرن فکر کنند ولی آیا نمی‌توان گفت که قرن‌هاست که انسان از وجود این موجودات فضایی آگاه است؟! (برای ما یک قرن خیلی طولانی به‌نظر می‌آید، خصوصاً اگر در حال نگهداری از یک سفینه باشیم، ولی با مقیاس‌ها و استانداردهای نجومی در یک ثانیه تمام می‌شود. به همین خاطر بهترین کار این است که همیشه یک مسواک همراهتان بوده و آماده باشید که در یک چشم بهم‌زدن زمین را ترک کنید.) امروزه محققین می‌گویند که تاریخ رؤیت اشیاء پرندهٔ مجهول‌الهویه، به پیش از وجود کتاب مقدس (تورات) برمی‌گردد. برای مثال، متنی در کتاب لاویان^۱ است که می‌گوید: «.. و یک حباب بزرگ و نقره‌ای بر فراز لشکر آشور پدیدار گشت و باعث شد دندان‌های

۱. Leviticus، از کتب عهد عتیق یهود و شامل مقررات و قواعد شرعی مربوط به لاویان و مراسم عبادت و تشریفات مذهبی می‌باشد.

تمام سربازان کلید شود و همه کف کردند، تا این‌که پیامبر جمعیت را فرمان داد که محکم به یکدیگر بچسبند و به صورت توده‌ای شکل بگیرند...»

این پیشگویی، توسط روحانیون قرون وسطی صورت گرفته بود تا ثابت کند که دنیا در حال به پایان رسیدن است؛ بنابراین وقتی دوشنبه‌ها سر می‌رسید و مردم بر می‌گشتند سرکارشان، دچار ناامیدی مطلق می‌شدند.

سرانجام خود گوته^۱ در سال ۱۸۲۲ پدیده آسمانی عجیب و غریبی را وصف می‌کند که بسیار قانع‌کننده می‌باشد. او می‌نویسد: «در حال بازگشت از فستیوال لپزیگ انگزایستی^۲ بودم. در امتداد رودخانه از میان یک چمنزار می‌گذشتم که تصادفاً نگاهم به بالا افتاد، چندین گوی آتشین قرمز را دیدم که ناگهان در قسمت جنوبی آسمان ظاهر شدند. آنها با سرعتی علی‌حده پایین آمدند و شروع به تعقیب کردند. من فریاد زدم که یک نابغه‌ام و به همین خاطر نمی‌توانم خیلی تند بدوم ولی کلماتم بی‌فایده بود. عصبانی شدم و با داد و بیداد

1. Goeth شاعر معروف آلمانی

2. Leipzig Anxiety

فحش نثارشان کردم که در نتیجه، از وحشت پا به فرار گذاشتند. من این داستان را برای بتهون بدون این‌که بدانم او تقریباً کر شده است تعریف کردم، او با لبخند سرش را تکان داد و گفت: «خوب است».

به‌عنوان یک اصل عمومی، تحقیقات دقیق نشان داده که بیشتر اجسام پرنده مجهول‌الهویه، پدیده‌های کاملاً طبیعی‌ای هستند. چیزهایی مانند: بال‌های هوا، شهاب‌سنگ‌ها، ماهواره‌ها و حتی مردی به‌نام لوییس ماندلبام^۱، که خودش را از سقف سازمان تجارت جهانی به پایین ول کرد. یک نمونه شاخص از اتفاقات «مشروح»، خبری است که توسط آقای چستر رامسباتوم^۲ در تاریخ پنجم ژوئن ۱۹۶۱ در شرپشیر^۳، گزارش شده: «ساعت دو بامداد در جاده رانندگی می‌کردم که یک شیء سیگاری شکل را دیدم که به‌نظر می‌آمد دنبالم می‌کند. فرقی نمی‌کرد که از کدام طرف می‌رفتم، همین‌طور که با سرعت به زوایای مناسب می‌چرخید، با من همراه بود. آنچه من دیدم، یک جسم قرمزرنگ آتشین و تابان بود و با وجود این‌که

1. Lewis Mandelbaum

2. Chester Ramsbottom

3. Shropshire

با سرعت خیلی زیاد می‌پیچیدم و دور می‌زدم، نتوانستم کاری کنم که مرا گم کند. احساس خطر کردم و عرق سرتاپایم را پوشاندم. فریادی از وحشت کشیدم و این طور که به نظر می‌آید بیهوش شدم. با این حال به صورت معجزه‌آسایی، صحیح و سالم در یک بیمارستان به هوش آمدم.» براساس تحقیقات به عمل آمده، متخصصین اعلام کردند که «شیء سیگاری شکل» دماغ آقای چستر بوده، و طبیعتاً از آن‌جایی که دماغ به صورتش چسبیده، هرچقدر ظفره رفته بود، نتوانسته بود رد گم کند.

براساس گزارش ژنرال اعظم کرتیس مملینگ^۱ از پایگاه نیروی هوایی اندروز^۲ واقعه دیگری که در اواخر آوریل ۱۹۷۲ اتفاق افتاده به این شرح است: «یک شب از میان دشتی قدم‌زنان عبور می‌کردم که ناگهان یک دیسک عظیم و نقره‌ای‌رنگ را در آسمان دیدم که در ارتفاع کمتر از پانزده پا، بالای سر من پرواز می‌کرد و مرتباً حرکاتی ایرودینامیک اجرا می‌نمود که برای هرگونه فضاپیمای معمولی دیگر امکان‌پذیر نبود. ناگهان حرکاتش سرعت

1. Curtis Memling

2. Andreus Airforce Base

گرفت و با شتابی مهیب به فضا پرتاب شد.»
محققین وقتی دیدند ژنرال مملینگ نمی‌تواند این اتفاق را بدون خنده‌های نخودی تعریف کند، مشکوک شدند. بعدها او اعتراف کرد که تازه از نمایش فیلمی به نام «ستیز جهان‌ها»^۱ در سینمای پست مووی^۲ برگشته بوده و به گفته خودش «با تپای گنده‌ای او را بیرون انداخته بودند». ژنرال مملینگ بار دیگر رؤیت بشقاب پرنده دیگری را به صورت تمسخرآمیزی در سال ۱۹۷۶ گزارش کرد. ولی به زودی کشف شد که او هم بر روی دماغ آقای چستر رامستاتوم چسبیده بوده است. این اتفاق که سبب ایجاد آشفتگی و حیرت در نیروی هوایی شده بود، سرانجام به دادگاه محاکمه نظامی مملینگ ختم گردید.

اگر در بیشتر موارد، رؤیت بشقاب پرنده‌ها توضیح قانع‌کننده‌ای دارند، پس آن تعدادی که ندارند چه؟! در ادامه چندین نمونه اسرارآمیز از برخوردهای مبهم به این احجام فضایی آمده... اولین مورد توسط مردی از اهالی بوستون در مه

۱۹۶۹ گزارش شده: «داشتم با زخم کنار ساحل قدم می‌زدم، او خیلی جذاب نیست، حتی می‌شود گفت اضافه‌وزن هم دارد، داشتم اربابۀ چهارچرخه را که زخم رویش بود می‌کشیدم که ناگهان به بالا نگاه کردم و یک بشقاب پرنده سفید عظیم را دیدم که به نظر می‌آمد با سرعت زیادی پایین می‌آید. فکر کنم ترس برم داشته بود چون طناب را بر روی اربابۀ زخم انداختم و فرار کردم. بشقاب پرنده مستقیماً از بالای سرم عبور کرد و من صدایی هولناک و فلزی‌ای را شنیدم که می‌گفت: «به پیغام‌گیرت سر بزن.» وقتی رسیدم خانه، دستگاه را روشن کردم و دیدم پیغامی از برادرم دارم. رالف در آن پیغام گفته بود که به نیتون اثاث‌کشی کرده و باید از این به بعد همه نامه‌ها و قبض‌هایش را به آنجا بفرستم. من دیگر هرگز او را ندیدم. زخم بر اثر آن حادثه دچار یک اختلال شدید روانی شد و الان بدون عروسک دستی نمی‌تواند حرف بزند.»

آی. ام آکسل بانک^۱ از اهالی بستون ماساچوست، جورجیا، در فوریه ۱۹۷۱ چنین

گزارش داد: «من یک خلبان کارکشته‌ام. در حال پرواز با سسنای^۱ اختصاصی‌ام از نیومکزیکو به آماریلو در تگزاس بودم تا گروهی از مردمی را که با اعتقادات مذهبی‌شان کاملاً موافق نیستم، بمباران کنم. در همین حال بود که متوجه شی‌ای شدم که در کنار من پرواز می‌کرد. ابتدا فکر کردم یک هواپیمای دیگر است، تا اینکه تشعشعات سبزرنگی از خودش ساطع کرد. هواپیمای من در عرض چهار ثانیه تا ارتفاع یازده‌پایی زمین سقوط کرد. همین حادثه باعث شد کلاه‌گیس از کله‌ام جدا شود و سوراخی به شعاع دو پا در سقف ایجاد گردد. من مرتباً با رادیویم درخواست کمک می‌کردم ولی به دلایلی فقط توانستم برنامه «آقای آنتونی» را بگیرم. بشقاب‌پرنده دوباره تا نزدیکی هواپیمای من آمد و بعد با سرعت کورکننده‌ای به فضا پرتاب شد. من که دیگر موقعیت را گم کرده بودم مجبور شدم بر روی یک جایگاه اخذ عوارض، فرود اضطراری داشته باشم، سفرم را با هواپیما بر روی زمین ادامه دادم و تنها در حین عبور از دکهٔ عوارضی دچار مشکل شدم و بالهایم شکست.

۱. Cessna، کمپانی هواپیماسازی که هواپیماهای تفریحی و اختصاصی لوکس تولید می‌کند.

یکی از هولناک‌ترین گزارش‌ها مربوط به مردی در [ساحل] مونتاک پوینت^۱ بود، در جزیره کانگ^۲ و در آگوست ۱۹۷۵: «من در ویلای ساحلی ام روی تخت دراز کشیده بودم. از فکر جوجه کباب‌هایی که در یخدان بودند و من خودم را مالک بی‌چون و چرای آنها می‌دانستم، خوابم نمی‌برد. منتظر شدم تا زخم به خواب رود و با نوک پنجه به آشپزخانه رفتم. یادم می‌آید که به ساعت نگاه کردم. دقیقاً چهار و پانزده دقیقه بود. کاملاً مطمئنم چون ساعت آشپزخانه ما بیست و یک سال است که خوابیده و همیشه روی همان ساعت است. هم‌چنین متوجه شدم که سگمان، جوداس، دارد کارهای خنده‌دار انجام می‌دهد. او روی پاهای عقبی‌اش ایستاده بود و زده بود زیر آواز که: «از این که دخترم حال می‌کنم» ناگهان اتاق نارنجی‌رنگ شد. اولش فکر کردم زخم در حال خوردن هله‌هوله بین غذا، مچم را گرفته و خانه را به آتش کشید ولی وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردم با کمال حیرت یک طیاره سیگاری‌شکل عظیم‌الجثه را دیدم که دقیقاً بالای

1. Montauk Point ساحلی در نیویورک

2. Long Island

شاخه‌های درختان، در حیات شناور بود و نور نارنجی‌رنگی از خودش ساطع می‌کرد. حدوداً چندین ساعت در جایی می‌خکوب بودم، البته از آن‌جا که ساعتان هنوز چهار و پانزده دقیقه را نشان می‌داد، گفتنش سخت است. آخر سر یک پنجه مکانیکی بلند از طیاره بیرون آمد و دو تکه از مرغم را از دستم قاپید و برگشت سرجایش. بعد دستگاه بالا رفت و درحالی‌که با سرعت و شتاب زیادی حرکت می‌کرد، در آسمان ناپدید شد. من این اتفاق را به نیروی هوایی گزارش دادم و آنها به من گفتند، چیزی که دیده بودم یک دسته پرنده بوده است. وقتی اعتراض کردم، کلنل کوینسی باسکومب^۱، شخصاً قول داد که نیروی هوایی، دو تکه مرغم را به من برمی‌گرداند. تا امروز من فقط یک تکه‌اش را پس گرفته‌ام.

و بالاخره گزارشی در ژانویه ۱۹۷۷ از جانب دو کارگر کارخانه لویسیانا^۲: روی^۳ و من داشتیم با قلاب در باتلاق گربه می‌گرفتیم. من باتلاق را دوست دارم، روی هم همینطور. ما مشروب

1. Quincy Bascomb

2. Louisiana

3. Roy

نمی‌خوریم ولی با خودمان یک گالن متیل کلراید داشتیم که جفتمان مزه‌اش را کنار یک قاچ لیمو و یک پیاز کوچک دوست داریم... بگذریم. حدود نیمه‌شب به بالا نگاه کردیم و دیدیم که یک دایره‌گنده به رنگ زرد روشن روی باتلاق پایین می‌آید. اولش روی آن را با یک حواصیل پرسروصدا اشتباه گرفت و تفنگش را به سمتش نشانه رفت. ولی من گفتم: «روی، او مرغ ماهیخوار نیست چون منقار ندارد. و این طریقی است که می‌شود گفت چه چیزی مرغ ماهیخوار است! می‌دانید، پسر روی، گاس، منقار دارد و روی فکر می‌کرد که او یک مرغ ماهیخوار بوده! بگذریم، ناگهان دورتادور همه درها باز شده و موجوداتی ظاهر گشتند. آنها شبیه رادیوجیبی‌های کوچکی بودند با دندان‌های ریز و موهای کوتاه، پا هم داشتند، اگرچه به جای انگشت پا، چرخ زیر پاهایشان بود. موجودات به من اشاره کردند که جلو بروم! که رفتم، و آنها به من مایعی تزریق کردند که باعث شد بخندم و با هم قایم موشک بازی کنیم. با یک زبان عجیب و غریب با هم حرف می‌زدند مثل صدای آدم چاقی که ماشینت را رویش چپ کردی. مرا به داخل سفینه

بردند و کارهایی روی من انجام دادند که به نظر، یک سری کامل آزمایشات فیزیکی می‌آمد. من هم از آن جایی که دو سال می‌شد چکاپ نشده بودم، با آنها همکاری کردم. پس از مدتی زبان ما را به خوبی یاد گرفتند ولی هنوز هم اشتباهات کوچکی داشتند، مثلاً وقتی منظورشان «اکتشافی»^۱ بود، می‌گفتند «تفسیری»^۲. به من گفتند که اهل کهکشان دیگری هستند و به این جا آمدند تا به زمینی‌ها بگویند که باید زندگی کردن در فضا را یاد گرفت، در غیر این صورت آنها با سلاح‌های مخصوصی برگشته و همه نوزادهای نر ما را اخته می‌کنند. گفتند که نتیجه آزمایش خونم را در طی چند روز آینده خواهند داد ولی اگر خبری نشد می‌توانم پی‌کارم بروم و با خیال راحت با نامزدم کلیر^۳ ازدواج کنم.

1. heuristic

2. hermeneutics

3. Clair

توجیه بنده

از میان تمامی مردان مشهوری که می‌شناسم، کسی که بیش از همه دوست دارم به جایش بودم، سقراط است. نه فقط به این خاطر که متفکر بزرگی است، بلکه به این خاطر که همیشه حس می‌کردم که من هم تا حدودی دارای قدرت استدلالی عمیقی هستم. اگرچه بصیرت من به شکلی متفاوت، گرد یک زن مهماندار در هواپیمایی سوئد و هم‌چنین تعدادی النگو می‌چرخد. شوخی کردم.... بزرگ‌ترین جذابیتی که این عاقل‌ترین یونانی‌ها برای من دارد، شجاعت فراوانی است که در رویارویی با مرگ داشته است. او نه تنها به هیچ‌وجه دست از اصولش برنمی‌داشت بلکه حتی حاضر بود

زندگیش را برای اثبات یک مسأله مهم فدا کند. من شخصاً در ارتباط با مرگ کاملاً جسور و بی‌پروا نیستم و هر وقت صدای خشنی مانند صدای ترکیدن صندوق ماشین می‌شنوم، خودم را در آغوش مخاطبم می‌اندازم. در پایان، مرگ شجاعانه سقراط، به زندگی او معنایی واقعی بخشید؛ چیزی که هستی من کاملاً فاقد آن است، البته این قضیه ارتباط کوچکی هم به اداره مالیات بردرآمد، دارد. با این حال باید اقرار کنم، بارها سعی کرده‌ام خودم را به جای فلاسفه بزرگ بگذارم. این‌که چند وقت یک‌بار خودم را به جای این فلاسفه می‌گذارم در کل قضیه تفاوتی ایجاد نمی‌کند چرا که هر بار فوراً به حالت خلسه عمیقی فرو می‌روم و این خواب را می‌بینم:

(صحنه، سلول من در زندان است. معمولاً به‌تنهایی نشسته‌ام و به حل مشکلات اساسی و تفکرات عقلانی مشغولم. مثلاً: آیا یک شیء می‌تواند یک اثر هنری تلقی شود و درعین حال برای تمیزکردن گاز هم مورد استفاده قرار گیرد؟ در همین زمان آگاتون^۱ و سیمیاس^۲ به دیدن من می‌آیند.)

آگاتون آه، دوست عزیزم و ای حکیم پیر دانا، ایام

حبست چگونه می‌گذرد؟

آلن بگو ببینم آگاتون، اصلاً حبس چیست؟!

فقط جسم است که می‌تواند در حبس

باشد. ذهن من در آن سوی دیوارهای

زندان آزاد و رها به پیش می‌رود. از این رو

می‌پرسم که آیا به واقع حبسی وجود

دارد؟

آگاتون خوب، اگر دلت بخواهد قدم بزنی چه؟!

آلن سؤال خوبی است، نمی‌توانم.

[هر سه ما در یک ژست کلاسیک می‌نشینیم که

بی‌شبهت به کتیبه‌ها نیست. سرانجام آگاتون

حرف می‌زند.]

آگاتون باید خبر بدی را به شما بدهم که

خود نیز از گفتنش در عذابم. شما محکوم

به مرگ شده‌اید.

آلن آه، برپایی بحث و جدل به خاطر من

درسنا، به شدت پریشانم می‌کند.

آگاتون بحثی نیست، این حکم با اکثریت آراء

صادر شد.

آلن واقعاً؟!!!

آگاتون بله. با اولین رأی‌گیری.

آلن هوم... من روی اندک حمایت بیشتری حساب کرده بودم.

سیمیاس سنا از ایده شما مبنی بر برپایی یک دولت اتوپیایی به شدت خشمگین است.

آلن به گمانم، هرگز نباید یک فیلسوف را به عنوان پادشاه آینده یونان پیشنهاد می‌کردم.

سیمیاس به‌خصوص وقتی به خودتان اشاره کرده و گلویتان را صاف می‌کردید.

آلن و با این وجود من هرگز جلادهایم را شیطان نمی‌دانم.

آگاتون من هم همین‌طور.

آلن آ آ آ، بله، خوب فکری به سرم زد...

آگاتون چگونه فکری است؟

آلن از این منظر به قضیه نگاه کن؛ اگر فردی آواز پر احساس و خوش‌آهنگی را بخواند، همه خوششان می‌آید. و اگر به خواندن ادامه دهد، حتماً کسی سردرد می‌گیرد.

آگاتون درست است.

آلن و چنانچه او آوازخواندن را به هیچ وجه قطع نکند، سرانجام شما می خواهید جورابی را در حلقش فرو کنید.

آگاتون بله، کاملاً درست است.

آلن حالا حکم کی اجرا می شود؟

آگاتون هم اکنون چه ساعتی است؟

آلن مگر قرار است امروز باشد؟!

آگاتون آنها به سلول زندان احتیاج دارند.

آلن پس بگذار چنین باشد، بگذار آنها زندگی

مرا بگیرند. بگذار در تاریخ ثبت شود که

من ترجیح دادم بمیرم تا چهارچوب

حقیقت و آزادی را کنار بگذارم. زاری

نکن، آگاتون.

آگاتون گریه نمی کنم، آلرژی است.

آلن برای مردی اهل تفکر، مرگ، پایان کار

نیست بلکه آغازی دوباره است.

آگاتون چگونه این طور است؟

آلن خوب، یک دقیقه به من فرصت بده.

سیمیاس نگران زمان نباش.

آلن سیمیاس، این درست است که انسان قبل

از زاده شدن وجود ندارد، مگر نه؟

سیمیاس کاملاً. بله، موافقم.

آلن هوم...

سیمیاس خوب؟

آلن حالا یک دقیقه صبر کن، کمی گیج شده‌ام. آنها فقط به من گوشت گوسفند داده‌اند و البته خوب هم کباب نشده بود. سیمیاس اکثر انسان‌ها مرگ را به عنوان پایان نهایی می‌دانند در نتیجه از آن هراس دارند.

آگاتون شوکران^۱

آلن [گیج و مبهوت] شوکران؟

آگاتون آن لکه سیاه‌رنگ را روی دیوار پشت سرت می‌بینی؟! از شوکران اعدامی قبلی به جا مانده است.

آلن واقعاً؟

آگاتون تنها یک فنجان کوچک. با این‌که آنها جام‌های یدکی هم دارند ولی تو نباید یک قطره از آن را هدر بدهی.

آلن فکر می‌کنم که دردناک باشد.

آگاتون آنها از تو می‌خواهند که حتی الامکان

معرکه راه نیندازی. [این کار]، باعث می شود که زندانیان دیگر روحیه شان را از دست بدهند.

آلن هوم...

آگاتون من به همه گفته ام که تو ترجیح می دهی دلیرانه بمیری تا اصولت را زیر پا بگذاری.

آلن درست است، بینم فکر «تبعید» درسنا مطرح نشد؟

آگاتون سال گذشته تبعیدکردن را متوقف کردند، هزینه تشریفات اداری زیادی داشت.

آلن خوب است... بله... [آشفته و پریشان شده ولی درعین حال سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند.] من... پس... خوب دیگر چه خبر؟

آگاتون دیروز تصادفاً «ایساسولیز» را دیدم، یک ایده عالی برای تسکین یک مثلث سه نفره جدید داشت.

آلن خوبه... خوبه... [ناگهان همه تظاهر به شجاعتش فرو می ریزد.] ببین من هم مثل تو آرزو دارم. من

نمی‌خواهم بمیرم! من خیلی
جوانم!

آگاتون ولی مردن به خاطر حقیقت، یک شانس
است.

آلن حرفم را اشتباه تعبیر نکن. همه وجود من
متعلق به حقیقت است. اما از طرفی، من
هفته دیگر قرار ناهار در اسپارتا^۱ دارم و
خیلی بد می‌شود اگر سر قرار حاضر
نباشم. نوبت من است که حساب کنم. آن
اسپارتی‌ها را که می‌شناسی، سر چیزهای
کوچک به آسانی جنگ راه می‌اندازند.

سیمیاس آیا داناترین فیلسوف ما یک ترسوی بزدل
است؟

آلن من یک ترسو نیستم، و البته یک قهرمان
هم نیستم، من یک جایی آن وسط‌ها
قرار دارم.

سیمیاس یک جانور موذی چاپلوس

آلن این تقریباً همان لکه ننگ است.

آگاتون ولی این تو بودی که ثابت کردی مرگ
وجود ندارد.

آلن هی، گوش کن. من خیلی چیزها را ثابت کرده‌ام، این راهی است که اجاره‌هایم را با آن می‌پردازم. مقدار زیادی نظریه و اندکی مطالعه. هر از گاهی ذکر نکات ملون و شیطنت‌آمیز. پندهای گاه و بی‌گاهی که به هنگام چیدن زیتون به ذهن‌ت تلنگر می‌زند... ولی بیا از بحث دور نشویم.

آگاتون ولی تو بارها ثابت کرده‌ای که روح فناپذیر است.

آلن و هست! بر روی کاغذ. می‌بینی، نکته فلسفه دقیقاً همین است. وقتی از کلاس بیرون می‌آیی آن قدرها هم عملی نیست. سیمیاس و صور جاودان چه؟ خودت گفتی همه چیز، همیشه وجود داشته و همواره وجود خواهد داشت.

آلن من بیشتر در مورد اشیاء سنگین صحبت می‌کردم. مجسمه یا چیزی شبیه به آن. در مورد آدم‌ها خیلی فرق می‌کند.

آگاتون تو گفته بودی که مرگ مانند خواب است؛ در این مورد چه می‌گویی؟

آلن بله، خوب هست ولی تفاوت این جاست که وقتی تو مرده‌ای و یک نفر فریاد می‌زند: «همه بیدار شوند، صبح شده.» خیلی سخت است که چشمهایت را باز کنی و به دنبال دمپایی‌هایت بگردی.

[جلاد با یک فنجان شوکران سر می‌رسد. صورتش شباهت زیادی به کم‌دین ایرلندی اسپایک میلیگان^۱ دارد.]

جلاد آه، بالاخره رسیدم. کی قرار است این زهرماری را بخورد؟

آگاتون [به من اشاره می‌کند.] او می‌خورد.

آلن هی. این که یک فنجان بزرگ است!

جلاد بله. و همه‌اش را بخور چون خیلی وقت‌ها زهر در ته‌اش جمع می‌شود.

آلن (معمولاً به این‌جا که می‌رسد رفتار من با سقراط خیلی متفاوت است و حتی به من گفته‌اند که در خواب جیغ و داد هم می‌کنم.) نه. نمی‌خورم! نمی‌خواهم بمیرم. کمک! نه! خواهش می‌کنم.

[او در خلال مقاومت‌های رقت‌انگیز و ناله‌های
چندش آورم، معجون گازدار را در حلقم فرو
می‌ریزد و همه‌چیز به‌نظر خاموش می‌گردد. سپس
به‌خاطر اندک غریزهٔ حیات، خواب به عقب برگشته
و قاصد سر می‌رسد.]

قاصد دست ننگه دارید! سنا دوباره رأی‌گیری
کرده است! حکم اعدام لغو شده و ارزش
و اعتبار نظریه‌های شما مورد تجدیدنظر
قرار گرفت. بنا بر حکم جدید، به جای
مجازات از شما تکریم و قدردانی به‌عمل
خواهد آمد.

آلن سرانجام! سرانجام! آنها سر عقل آمدند!
من یک انسان آزادم! آزاد! و تازه قرار است
از من قدردانی شود! عجله کنید آگاتون و
سیمیاس. وسایلم را بیاورید. من باید بروم.
پراکستیل‌ها^۱ می‌خواهند به‌زودی کار بر
روی تندیس را شروع کنند. ولی پیش از
رفتن برایتان یک تمثیل می‌گویم.

۱. Praxiteles، پیروان سبک حجاری پراکستیلز یونانی که از
استادان مکتب دوم اتیک بوده به‌خاطر ساختن مجسمهٔ
زنان شهرت داشته‌اند.

سیمیاس خدای من. این تغییر حکم واقعاً عجیب و مسخره بود. در عجبم که آیا سناتورها می دانند چه می کنند؟!

آلن گروهی از انسان‌ها در غار زندگی می کنند. آنها نمی دانند که بیرون از غار خورشید می درخشد. تنها نوری که می شناسند شعله لرزان چند شمع کوچک است که از آنها برای حرکت به اطراف استفاده می شود.

آگاتون شمع‌ها را از کجا آورده اند؟
آلن خوب، بگذارید این‌گونه تفسیر کنیم که از قبل داشتند.

آگاتون آنها در غار زندگی می کنند و شمع دارند؟
به نظر منطقی نمی آید.

آلن نمی توانید در حال حاضر فقط تصور کنید؟!

آگاتون باشد. باشد. فقط برو سر اصل مطلب.
آلن و بعد روزی، یکی از غارنشینان پرسیه زنان از غار خارج می شود و دنیای خارج را می بیند.

سیمیاس زیر نور خورشید... در روشنی کامل.

آلن دقیقاً، در روشنی کامل.

آگاتون وقتی او سعی می‌کند ماجرا را به دیگران بگوید، بقیه حرفش را باور نمی‌کنند.

آلن خوب، نه، او به دیگران نمی‌گوید.

آگاتون نمی‌گوید؟

آلن نه، او یک سوپرگوشت باز می‌کند. با یک

رقاص ازدواج می‌کند و از ورم مغزی در

سن ۴۲ سالگی می‌میرد.

(آن دو مرا محکم می‌گیرند و به زور شوکران را به

حلقم می‌ریزند. در این جا معمولاً سرتاپا عرق کرده

از خواب بیدار می‌شوم و فقط چند عدد تخم مرغ و

قزل‌آلای دودی می‌تواند آرامم کند.)

| فصل کاگل ماس |

کاگل مس^۱، پروفیسور انسان شناس در کالج سیتی^۲، مردی بود کہ با عذاب و ناراحتی، برای دومین بار ازدواج ناموفقی را تجربه می کرد. دافنه^۳ کاگل مس یک کودن واقعی بود. او همچنین دو پسر خنگ از زن اولش، فلو^۴، داشت و تا خرخره در خرج آنها فرو رفته بود.

یک روز کاگل مس نزد روانکاوش لابه کنان گفت:
«من از کجا می دانستم کہ اوضاع این قدر بد می شود؟» دافنه قول داده بود، کی فکرش را می کرد کہ آن قدر بخورد تا مثل یک توپ ساحلی

1. Kugelmass

2. City College

3. Daphne

4. Flo

باد کند؟! به علاوه او چند دلار ناقابل هم داشت، که البته به خودی خود دلیل درست و حسابی برای ازدواج با یک نفر نیست ولی اشکالی هم ندارد، با این دیوانگی‌ای که گریبان مرا گرفته، زندگی‌م چیز کوفتی‌ای شده است. منظورم را می‌فهمید که؟!

کاگل مس کچل بود و مثل خرس پشمالو، با این حال قلب مهربانی داشت.

دکتر ماندل^۱ در صندلی‌اش تکانی خورد و گفت: «یک رابطه عشقی هیچ چیز را حل نخواهد کرد. تو خیلی خیالاتی هستی، مشکلات مرتباً عمیق‌تر می‌شوند.»

کاگل مس ادامه داد: «هم‌چنین این رابطه باید خیلی محتاطانه باشد من باید از پس دومین طلاق بریایم. دافنه مرا به این کار مجبور خواهد کرد.»

«آقای کاگل مس...»

«... ولی آن زن نمی‌تواند از زنان کالج سیتی باشد چون دافنه هم در آن جا کار می‌کرد و بین افراد هیأت علمی دانشکده در سی.سی.ان.وای (C.C.N.Y)^۲

1. Dr. Mandle

2. City College of New York مخفف

هم زن به دردبخوری نیست، ولی دخترهای
دانشکده مختلط...»

«آقای کاگل مس...»

«... کمکم کن. دیشب خوابی دیدم: در میان یک
چمنزار درحالی که یک سبد پیک نیک در دست
گرفته بودم، بالا و پایین می پریدم. روی سبد نوشته
شده بود «انتخاب‌ها» و بعد دیدم که درون سبد
سوراخ است.»

«آقای کاگل مس، بدترین کاری که می‌توانید
انجام دهید این است که شخصاً دست به کار شوید.
در همین جا خیلی ساده احساساتان را بیان کنید و
ما با هم آنها را تجزیه و تحلیل خواهیم کرد. شما به
اندازه کافی تحت درمان بوده‌اید که بدانید هیچ
درمان شبانه‌ای مثل روابط عشقی، برای مشکل
شما وجود ندارد. گذشته از این، من یک تحلیل‌گرم
نه یک جادوگر.»

کاگل مس درحالی که از صندلی بلند می‌شد گفت:
«پس شاید چیزی که من احتیاج دارم یک جادوگر
باشد.» و با این جمله به درمان دکتر خاتمه داد.

چند هفته بعد یک شب درحالی که دافنه و
کاگل مس مانند دو مبل کهنه در آپارتمان بی‌روح و

بی حالشان، این ورو آنور ولو شده بودند، تلفن زنگ زد.

کاگل مس گفت: «من برمی دارم... سلام»
صدایی گفت: «کاگل مس؟... کاگل مس، پرسکی^۱ هستم.»
«کی؟»

«پرسکی، یا شاید باید بگویم پرسکی بزرگ؟»
«عذر می خواهم، متوجه نشدم»
«من شنیدم تو در تمام شهر به دنبال جادوگری هستی که بتواند غویبه کوچکی را وارد زندگیت کند، آره یا نه؟»

کاگل مس زمزمه کرد: «ش ش... گوشی را نگذار، از کجا داری تماس می گیری پرسکی؟»
قبل از بعدازظهر روز بعد، کاگل مس پله های یک خانه آپارتمانی درب و داغان را که در ناحیه بوشویک^۲ بروکلین^۳ بود، سه تا یکی بالا رفت. درحالی که از میان تاریکی، سالن را به دقت می نگرست، بالاخره دری که به دنبالش آمده بود را پیدا کرد و زنگ را فشار داد. با خودش فکر کرد، از این کارم پشیمان می شوم.

1. Persky

2. Bushwick

3. Brooklyn

چند ثانیه بعد، مردی کوتاه و لاغر اندام که بی شباهت به مومیایی نبود به او خوش آمد گفت.

کاگل مس گفت: «شما پرسکی کبیر هستید؟»

«پرسکی بزرگ. چای می خواهید؟»

«نه، رابطه عاشقانه می خواهم، موزیک، عشق و

زیبایی می خواهم.»

«ولی چای نه، ها؟ فوق العاده است. بسیار

خوب. بنشین.»

پرسکی به اتاق پشتی رفت و کاگل مس صدای

جعبه ها و اثاثیه اتاق را شنید که به این ور و آن ور

حرکت داده می شدند. پرسکی دوباره برگشت،

درحالی که شیء بزرگی را که روی چرخ های

اسکیت جیرجیرکنان حرکت می کرد، هل می داد. او

از روی آن تعدادی پارچه ابریشمی کهنه را

برداشت و گردخاکش را فوت کرد. آنچه نمایان

شد یک کمد چینی با ظاهری ارزان قیمت بود که

به شکل ناشیانه ای لاک الکل خورده بود.

کاگل مس گفت: «پرسکی. چه نقشه ای داری؟»

پرسکی گفت حواست را جمع کن، این یک

کمد جادویی است. پارسال این کمد را برای قرار

ملاقات شوالیه پیتیا^۱ ساختم ولی او بلیطش را گم کرد. حالا برو داخل کمد.»

«چرا؟! تا تو بتوانی همه جایش شمشیری، چیزی فرو کنی؟!»

«تو شمشیری می بینی؟!»

کاگل مس صورتش را برگرداند و غرغرکنان وارد کمد شد. او نمی توانست به چندتا سنگ مصنوعی زشتی که به تخته چوب ناصاف چسبانده شده بود و دقیقاً مقابل صورتش قرار داشت، توجه نکند. گفت: «اگر فقط همه این‌ها شوخی باشد، خودت می دانی...»

«شوخی نیست. نکته اش همین جاست... اگر هر کس با یک رمان وارد این کمد بشود و بعد من او را بسته و سه ضربه به کمد وارد کنم در یک چشم به هم زدن او وارد آن داستان خواهد شد.»
حالتی از ناباوری بر چهره کاگل مس نشست.

پرسکی گفت: «این یک جادو است، ارتباط من با خدا، لازم هم نیست حتماً یک رمان باشد، یک داستان کوتاه، یک نمایشنامه یا یک شعر هم

۱. Pythias، از اسطوره‌های یونان در افسانه دامون و پیتیا^۱ سمبل اعتماد و وفاداری در دوستی است.

می‌تواند باشد. تو می‌توانی هر زنی که توسط بهترین نویسنده جهان خلق شده را ملاقات کنی، یا هر کسی را که در رؤیا می‌بینی. می‌توانی در هر چه که دوست داری برنده باشی. و بعد وقتی کارت تمام شد فقط داد بزنی و من تو را در یک چشم‌به‌هم‌زدن به این جا برمی‌گردانم.»

«پرسکی تو یک جور بیمار اورژانسی نیستی؟! پرسکی گفت: «به تو می‌گویم که کاملاً روراست هستم.»

کاگل مس بدبینانه ادامه داد: «منظورت این است، این جعبه که مرا به یاد خانه پنیری می‌اندازد، می‌تواند من را به تمام جاهایی که تعریف می‌کنی ببرد؟!»

[...] بعد کاگل مس بلند شد. یادش آمده بود که با دافنه در بلومینگ دیل^۱ قرار دارد. به اِما^۲ گفت: «من باید بروم. ولی نگران نباش زود برمی‌گردم.» اما گفت: «امیدوارم.»

کاگل مس او را عاشقانه در آغوش کشید و هردو

1. Blooming dale

۲. Emma Bovary، شخصیت اصلی داستان «مادام بواری»، کتاب معروف گوستاو فلوبر.

قدم زنان به سوی خانه بازگشتند. او صورت اما را هم چون فنجانی در کف دستهایش گرفت، دوباره بوسیدش و فریاد زد: «خوب. پرسکی! تا ساعت سه ونیم باید در بلومینگ دیل باشم.»

صدای ترق ترقی به گوش رسید و کاگل مس به کرملین برگشت.

پرسکی مقتدرانه پرسید: «دیدی چاخان نبود؟!»

«بین پرسکی، من تا همین الان به اندازه کافی سر قرارم با این وبال گردن در خیابان لکزینگتون^۱ دیر کرده‌ام، ولی کی می‌توانم به آن‌جا برگردم؟ فردا؟»

«با کمال میل. فقط یک ۲۰ دلاری بیاور. و از این قضیه با هیچ‌کس صحبت نکن.»

«حتماً.»

کاگل مس یک تاکسی گرفت و با سرعت به سمت شهر رهسپار شد. قلبش از هیجان به پرواز درآمده بود. با خود اندیشید: «من عاشق شدم، من پروفیسوری هستم با یک راز شگفت‌انگیز.» چیزی

که او نمی دانست این بود که دقیقاً در همان زمان، دانشجویان رشته ادبیات دانشگاه های سراسر کشور به استادانشان می گفتند: «این شخصیت عوضی که در صفحه ۱۰۰ ظاهر شده کیست؟! یک کچل جهود مادام بواری را می بوسد؟!» استادی در یکی از دانشگاه های سیوکس فال^۱ در داکوتای جنوبی^۲ تنها آهی می کشد و فکر می کند: «یا عیسی مسیح، امان از این بچه های امروزی! معلوم نیست چه چیزی در مغزشان می گذرد.»

وقتی کاگل مس نفس نفس زنان رسید دافنه کاگل مس که در دستشویی بخش معاونین در بلومینگ دیل بود با خشونت فریاد زد: «تا حالا کجا بودی، ساعت چهارونیم است.»

کاگل مس گفت: «تو ترافیک گیر کرده بودم.» کاگل مس، روز بعد پرسکی را ملاقات کرد و طی چند دقیقه دوباره به صورت معجزه آسایی به یونویل بازگشت. او نمی توانست هیجانش را از دیدن اما پنهان کند. آنها چندین ساعت را به خندیدن و صحبت در مورد گذشته های متفاوتشان

سپری کردند. یک روز کاگل مس به جادوگر گفت:
 «حتماً و همیشه مرا قبل از صفحه ۱۲۰ وارد کتاب
 کن. همیشه باید قبل از این که به چنگ این مردک
 رودولف^۱ بیفتد ملاقاتش کنم.»

پرسکی پرسید: «چطور؟! فکر می‌کنی در
 رقابت با رودولف کم می‌آوری؟!»

کم بیاورم؟! او یک ملاک از طبقه متوسط است.
 این جور آدم‌ها کاری جز چرخ زدن و یورتمه رفتن با
 اسب ندارند. به نظر من او یکی از چهره‌هایی است
 که می‌شود در صفحات مجله «پوشاک روزانه
 زنان»^۲ دید. با میزانیلی «هلمات برگر»^۳ ولی برای
 اما او مرد جذابی است.»

«و همسرش به هیچ چیز شک نمی‌کند؟»

«او آدم خیلی عمیقی نیست. یک پزشک
 شل و ول و بی‌اهمیت که با یک حشره و زوزو در
 سرنوشتش پرتاب شده. ساعت ده می‌رود بخوابد
 درحالی که اما کفش‌های رقصش را به پا کرده و
 می‌گوید: او، خوب... بعداً می‌بینمت.»

و یک بار دیگر کاگل مس وارد کمد شد و با

1. Rodolphe

2. Women's Wear Daily

3. Helmut Berger

سرعت به املاک لواری در یون ویل رفت. به اما
گفت: «حالت چطورہ کلوجہ^۱؟»

اما نالہ ای کرد و گفت: «اوه کاگل مس دیگر
طاقتش را ندارم! دیشب سر شام آقای شخصیت
خوابش برد و وسط سرو دسر افتاد. درحالی کہ من
احساساتم را در مورد خانوادہ ماکسیم و رقص بالہ
وصف می کنم، صدای خرخر او تا دل آسمان
می رود.»

کاگل مس درحالی کہ او را در آغوش می کشید
گفت: «اشکالی ندارد عزیزم، الان دیگر من در
کنارت هستم.» درحالی کہ عطر فرانسوی اما را
حس می کرد و بینی اش را در میان گیسوان او فرو
می برد، با خود فکر کرد: «حالا من این موقعیت را
به دست آوردم، به اندازہ کافی ہم زجر کشیدم، به
اندازہ کافی به روانکاوها پول داده ام، خیلی گشته ام
و الان دیگر خسته ام. اما جوان و بالغ است و من
فقط برای چند صفحہ این جا هستم؛ بعد از لئون و
دقیقاً قبل از رادولف. اگر ہمیشہ در همین قسمت
وارد شوم اوضاع درست است.»

مطمئنناً اما هم مثل کاگل مس خوشحال بود. او مدت‌ها تشنه هیجان بود و داستان‌های کاگل مس در مورد زندگی شبانه در برادوی^۱ و ماشین‌های پرسرعت و هالیوود و ستاره‌های سینما، زیباروی جوان را شیفته خود کرده بود.

بعد از ظهر در حالی که او و کاگل مس قدم‌زنان از کنار کلیسای لورنیکسین رد می‌شدند اما با حالتی ملتسمانه گفت: «دوباره برایم از آ. جی سیمسون^۲ بگو.»

«خوب چه بگوییم؟ مرد بزرگی است. همه رکوردهای سرعتی را می‌زند. چه حرکتی! هیچ‌کس نمی‌تواند به گرد پایش برسد.»

اما با حالتی فرزانه‌وار گفت: «و جوایز اسکار؟ برای بردن یکی از آن جوایز همه‌چیزم را می‌دهم.»
«اول باید کاندید شوی.»

«می‌دانم. قبلاً توضیح داده‌ای. ولی باور دارم که می‌توانم از پشش برآیم. البته می‌خواهم در یکی دو کلاس شرکت کنم، شاید با استراسبرگ^۳، بعد هم

1. Broadway

۲. O. J. Simpson، فوتبالیست معروف آمریکایی

۳. Lee strasberg (1901-1982)، بازیگر و کارگردان

اگر یک آژانس هنری درست و حسابی داشته باشم...»

«بینیم چه می شود، من با پرسکی حرف می زنم.»

آن شب، وقتی کاگل مس به سلامت به آپارتمان پرسکی برگشت، فکر آوردن اما به شهر را مطرح کرد.

پرسکی گفت: «بگذار راجع بهش فکر کنم، شاید بتوانم از عهده اش برآیم. عجیب تر از این هم اتفاق افتاده است. البته هیچ کدام از آنها به پای این یکی نمی رسند!»

بعد از ظهر آن روز وقتی کاگل مس دیر به منزل بازگشت دافنه به او پارس کرد و گفت: «هر روز به کدام جهنم دره ای می روی تا این وقت شب؟ برای خودت مخفیگاه پیدا کردی؟»

کاگل مس با خستگی جواب داد: «بله، بله، البته. با لئوناردو پاکین بودم. داشتیم در مورد کشاورزی سوسیالیسم در لهستان صحبت می کردیم. پاکین را می شناسی؟ او در این مورد آدم عجیبی است.»

آمریکایی که مؤسسه آموزش تئاتر و فیلم خود را در ۱۹۶۵ در نیویورک و هالیوود پایه گذاری کرد.

دافنه گفت: «خوب، این اواخر خیلی عجیب غریب شدی، پیش تر هیچ وقت تولد پدرم را فراموش نمی کردی، شنبه، یادت که هست؟!»

کاگل مس همین طور که یک راست به طرف حمام می رفت گفت: «حتماً، حتماً، یادم نمی رود...»

«همه خانواده آن جا جمع هستند، می توانیم دوقلوها را هم ببینیم. پسرخاله همیشه^۱ هم هست، تو باید با پسرخاله همیشه مؤدب تر باشی، او تو را دوست دارد.»

کاگل مس که به حمام نزدیک شده بود گفت: «درست است، دوقلوها...» او در را محکم بست که صدای نفرت انگیز زنش را نشنود، به در تکیه داد و نفس عمیقی کشید. با خودش فکر کرد که چند ساعت دیگر دوباره به یون ویل باز خواهد گشت، پیش محبوبش خواهد بود و این بار اگر همه چیز خوب پیش برود اما را هم با خود خواهد آورد.

ساعت سه و پانزده دقیقه بعد از ظهر روز بعد، پرسکی دوباره کمد جادویش را به کار انداخت و کاگل مس در مقابل اما، مشتاق و لبخند به لب ظاهر

شد. چند ساعتی را همراه با بینت^۱ در یون ویل گذراندند و بعد دوباره سوار کالسکه بوری شدند. در پی دستورالعمل پرسکی آنها یکدیگر را محکم بغل کردند، چشمانشان را بستند و تا ده شمردند. وقتی چشمهایشان را باز کردند کالسکه درست جلوی درکناری هتل پلازا قرار داشت، جایی که کاگل مس صبح همان روز، خوشبینانه یک سوئیتش را رزرو کرده بود.

اما درحالی که با لذت به اطراف اتاق خواب می چرخید گفت: «عاشق این جا هستم. این، همه چیزی است که در خواب می دیدم» و درحالی که از پنجره اتاقشان شهر را به دقت نگاه می کرد ادامه داد: «اف. آ. اُ. شوارتز^۲ را می بینم. پارک مرکزی هم هست، و شری کجاست؟! آه، آن جاست می بینمش. خارق العاده است.»

بر روی تخت خواب چند جعبه از فروشگاه هالستون^۳ و سینت لارنت^۴ بود اما بسته بندی یکی از جعبه ها را باز کرد و یک شلوار مخملی سیاه را جلوی بدن بی نقص و زیبایش گرفت.

1. Alfred Binet

2. F. A. O. Schwarz

3. Halston

4. Saint Laurent

کاگل مس گفت: «شلوارِ راحتی از فروشگاهِ رالف لارن، با این شبیه به یک زن میلیون دلاری می‌شوی...» اما درحالی‌که در مقابل آینه ایستاده بود فریاد کشید: «تا حالا در زندگی‌م این قدر خوشحال نبودم! بیا برویم بیرون، توی شهر. من می‌خواهم کورس لین^۱ و گاگن هیم و این شخصیت جک نیکلسون، که همیشه از او حرف می‌زنی را ببینم. می‌توانم یکی از فیلم‌های جدیدش را هم ببینم؟!»

در همین حال پروفیسور دانشگاه استنفرد گفت: «سر در نمی‌آورم! اول یک شخصیت عجیب به نام کاگل مس، و حالا هم اما از کتاب غیب شده. بسیار خب فکر می‌کنم یکی از مشخصه‌های یک داستان کلاسیک این است که می‌توانی آن را هزارها بار بخوانی و همیشه یک چیز تازه پیدا کنی.»

عشاق آخر هفته بسیار خوبی را با هم گذراندند. کاگل مس به دافنه گفته بود که برای شرکت در یک سمپوزیوم به بوستن^۲ می‌رود و دوشنبه بازخواهد گشت. او و اما درحالی‌که طعم هر لحظه را با هم می‌چشیدند، چندین بار به سینما رفتند، در ناحیه

1. Chours Line صف سراینندگان

2. Boston

چینی نشین شام خوردند، چندین ساعت را در یک سالن رقص گذراندند و با تماشای یک فیلم تلویزیونی به رخت خواب رفتند. آنها تا ظهر یکشنبه خوابیدند. یکشنبه شب در سوئیت شان خویار و شامپاین خوردند و تا غروب صحبت کردند. صبح روز بعد در تاکسی ای که آنها را به آپارتمان پرسکی می برد کاگل مس فکر کرد که این قضیه خیلی پردردسر بوده ولی ارزشش را داشته است. من نمی توانم او را زیاد به این جا بیاورم ولی گاه گاهی سفر آب و هوایش را عوض می کند.

در خانه پرسکی اما وارد کمد شد، جعبه جدید لباس هایش را با سلیقه کنارش قرار داد و کاگل مس را با مهربانی بوسید. با خستگی گفت: «برویم به سمت خانه من». پرسکی سه بار بر روی کمد ضربه زد، هیچ اتفاقی نیفتاد.

پرسکی سرش را خاراند و دوباره ضربه زد ولی باز هم هیچ جادویی اتفاق نیفتاد. زیر لب گفت: «یک چیزی باید اشتباه باشد.»

کاگل مس فریاد زد: «پرسکی داری شوخی می کنی، چطور می تواند از کار افتاده باشد؟»
«آرام باش، آرام باش اما هنوز در کمد است؟»

«بله»

پرسکی دوباره بر روی کمد زد، این بار محکم‌تر.

«من هنوز این جا هستم پرسکی»

«می دانم عزیزم. محکم بشین.»

کاگل مس زمزمه کرد: «پرسکی ما باید او را

برگردانیم، من یک مرد متأهلم، سه ساعت دیگر هم

کلاس دارم و در این بُرهِه از زمان آمادگی چیزی

بیشتر از یک رابطه محتاطانه را ندارم.»

پرسکی مین مین کنان گفت: «سردر نمی آورم، این

که حقه خیلی مطمئنی بود!

ولی او نمی توانست کاری کند.

به کاگل مس گفت: «یک مقدار زمان می برد.

این طور که به نظر می آید باید آن را خالی کنم. بعداً

به تو زنگ می زنم.»

کاگل مس، اما را با عجله سوار یک تاکسی کرد و

به پلازا برگرداند، به زحمت توانست به موقع سر

کلاسش حاضر شود. تمام مدت روز را پای تلفن با

پرسکی و معشوقه اش صحبت کرد، جادوگر به او

گفت که ممکن است برای برطرف کردن مشکل به

زمان چند روزه ای احتیاج باشد.

آن شب دافنه از او پرسید: «مذاکره چطور بود؟»

او در حالی که با دست‌های لرزان سیگار را از طرف فیلترش روشن می‌کرد گفت: «خوب بود، خوب بود.»

— «چه شده؟ مثل یک گربه، متشنج و پریشانی»
«من؟! نه خنده دار است، من به آرامیه یک شب تابستانیم، می‌خواهم برای قدم زدن بیرون بروم.»
او در را باز گذاشت. یک تاکسی گرفت و به سمت پلازا پَر کشید.

اما گفت: «این اصلاً خوب نیست. چارلز دلش برای من تنگ می‌شود.»

کاگل مس گفت: «با من مدارا کن عزیزم.» او عرق کرده و رنگ‌پریده بود. دوباره اما را بوسید، با شتاب به سمت آسانسور دوید، در تلفن عمومی لابی پلازا، سر پرسکی داد و فریاد کرد و قبل از نیمه شب به خانه برگشت.

به دافنه گفت: «برطبق گفته پاپ کین از سال ۱۹۷۱ قیمت‌ها در کراکو^۱ تا این اندازه ثابت نبودند.» بعد لبخند کمرنگی زد و به تخت‌خواب خزید. تمام هفته همین‌طور گذشت.

۱. Krakow، یکی از قدیمی‌ترین و بزرگترین شهرهای لهستان

شب جمعه کاگل مس به دافنه گفت که برای مذاکره دیگری باید خودش را به سراکوس سیسیل برساند. او با عجله به پلازا بازگشت. ولی هیچ چیز در آخر هفته دوم، شبیه اولی نبود.

اما به کاگل مس گفت: «یا من را زود به داستان برمی گردانی یا با من ازدواج می کنی. درضمن من می خواهم کار کنم یا کلاس بروم چون تمام روز تلویزیون دیدن مثل بودن در جهنم است.»

کاگل مس گفت: «خوب کارهای دیگری بکن. از اتاق بیرون بیا، تو دوبرابر وزنت را در بخش سرویس هتل می خوری.»

اما گفت: «اتفاقاً دیروز در پارک مرکزی یک تهیه کننده سیار برادوی را دیدم که می گفت ممکن است من برای پروژه هایی که او مشغول انجامش است مناسب باشم.»

کاگل مس پرسید: «این دلکک کیست؟»
 «دلکک نیست، او حساس، مهربان و بامزه است. اسمش جف یا یک هم چنین چیزی است.»
 آن بعد از ظهر کاگل مس، مست وارد خانه پرسکی شد.

پرسکی به او گفت: «آرام باش، این طوری سکتہ می کنی.»

«آرام باشم، مردک می گوید آرام باش. من یک شخصیت داستانی دارم که تو اتاق هتل حبس شده و فکر می کنم همسرم به من شک کرده و احتمالاً تا همین یکی دو روز آینده یک کارآگاه خصوصی برای تعقیب من استخدام می کند.»

«بسیار خوب، بسیار خوب، ما می دانیم که مشکلی وجود دارد.» پرسکی به زیر کمد خزید و شروع به ضربه زدن بر روی چیزی با یک آچار بزرگ کرد. کاگل مس ادامه داد: «من مثل یک جانور وحشی هستم. دوروبر شهر می خزم من و اما این رابطه را با هم تا این جا ادامه دادیم. لازم به یادآوری نیست که صورت حساب هتل هم مثل بودجه وزارت دفاع گزارش می شود.»

پرسکی گفت: «خوب من باید چه کار کنم؟ دنیای جادو این است دیگر، بالا و پایین دارد.»
«بالا و پایین! من همه اش دارم دم پریگنون^۱ و خاویار سیاه تو شکم این موش کوچولو می ریزم.

به اضافه گنجۀ لباس هایش، به اضافه این که او حالا دیگر وارد دنیای تأثر و نمایش شده و ناگهان به عکس های حرفه ای احتیاج پیدا کرده و یک چیز دیگر پرسکی، پروفیسور فیویش کاپکید که ادبیات تطبیقی درس می دهد و همیشه به من حسودی کرده، من را به عنوان شخصیتی در کتاب فلوبر شناسایی کرده که هرازگاهی در داستان ظاهر می شوم. حالا مرا تهدید می کند که پیش دافنه رفته [و همه چیز را خواهد گفت]. من انحطاط و ویرانی را می بینم؛ زندان. به خاطر بی عفتی با مادام بواری، همسرم با تقاضای طلاق کاری می کند که به گدایی بیفتم.»

«از من می خواهی چه بگویم؟ روز و شب بر روی این کمد کار می کنم. آن قدر اضطراب شخصیتت عمیق شده که از دستم کاری ساخته نیست. من یک جادوگرم نه یک روانکاو.»

بعد از ظهر یکشنبه، اما در را به روی خودش در حمام قفل کرده بود و به التماس های کاگل مس هم جواب نمی داد. کاگل مس از پنجره به وولمن رینک^۱

۱. Wollman Rink، زمین بازی اسکی روی یخ، در قسمت

جنوبی پارک مرکزی منهن در نیویورک

خیره شده بود و به خودکشی فکر می کرد. فکر کرد بدی کار این است که این جا طبقه پایین است و گرنه همین الان کار را تمام می کردم. شاید اگر به اروپا فرار کرده و آن جا زندگی می کردم... می توانستم پیک بین المللی تریبون بفروشم. مثل دخترهای جوانی که این کار را می کنند.

تلفن زنگ زد. کاگل مس بی حال و بی رمق گوشی را بلند کرد و به گوشش برد.

پرسکی گفت: «زنک را بیاورش. فکر کنم حشرات را از کمد بیرون آوردم، مشکلش رفع شد.»

قلب کاگل مس از خوشحالی پر کشید گفت:
«جدی می گویی؟ درستش کردی؟!»
«یک اشکال در عبور و مرور وجود داشت. بیا، می فهمی.»

«پرسکی، تو نابغه ای. ما کمتر از یک دقیقه دیگر آن جا هستیم.»

عاشق و معشوق برای بار دیگر و با عجله به سمت آپارتمان جادوگر رفتند و دوباره اِما بُواری با جعبه هایش وارد کمد شد. این بار بوسه ای در کار نبود. پرسکی درها را بست، نفس عمیقی کشید و

سه بار روی جعبه ضربه زد. صدای انفجاری کوچک و اطمینان‌بخش به گوش رسید و وقتی پرسکی با دقت به داخل نگریست جعبه خالی بود. مادام بُواری به رمانش بازگشته بود. کاگل مس آه بلندی از آسودگی کشید و با جادوگر مثل دسته تلمبه، دست داد و گفت: «تمام شد. من درسم را یاد گرفتم. دیگر هرگز به زخم خیانت نمی‌کنم. قسم می‌خورم.» او دوباره با پرسکی مثل دسته تلمبه دست داد و در ذهنش یادآوری کرد که برایش یک کروات بفرستد.

سه هفته بعد در پایان یک بعدازظهر زیبای بهاری زنگ در خانه پرسکی به صدا درآمد، وقتی او در را باز کرد، کاگل مس را دید. با قیافه ساده‌لوحانه جادوگر گفت: «به‌به، جناب کاگل مس، این بار کجا می‌خواهی بروی؟»

کاگل مس گفت: «همین یک دفعه است. آب و هوا خیلی عاشقانه است و من هم که دیگر جوان‌تر نمی‌شوم، گوش کن کتاب «دادخواهی پُرت‌نوی»^۱ را خوانده‌ای؟»

«قیمتش ۲۵ دلار است، می دانی که هزینه زندگی بالا رفته ولی به خاطر مشکلاتی که دفعه پیش برایت به وجود آوردم، نصف قیمت حساب می کنم.»

کاگل مس درحالی که چند تار موی باقیمانده اش را شانه می کرد دوباره وارد کمد شد و گفت: «تو یک پارچه آقایی. این دفعه دیگر درست کار می کند؟ نه؟»

«امیدوارم، ولی بعد از تمام آن مسائل ناگوار، زیاد امتحانش نکردم.»

پرسکی شروع به مطالعه کتاب «دادخواهی پُرت نوی» کرد و سه بار بر روی جعبه کوبید. این بار به جای صدای ترق ترق، صدای انفجار خفه ای آمد، به دنبال آن صداها ی خرت خرت و سپس نور و جرقه.

پرسکی عقب پرید و پیش از آن که بتواند حرفی زده یا فریادی بکشد سخته کرد و درجا مرد. کمد منفجر شد و آتش گرفت و سرانجام بقیه خانه نیز در آتش سوخت.

کاگل مس بدون اطلاع از این فاجعه، مشکلات خودش را داشت. او به «دادخواهی پرت نوی» و

هیچ رمان دیگری وارد نشده بود. او وارد یک کتاب قدیمی طب اسپانیایی شده بود و داشت برای [زننده ماندن] فرار می کرد. کلمه (tener) به معنی داشتن که یک فعل بی قاعده گنده و پشمالو است در زمینه ای سخت و ناهموار کتاب، با سرعت و با پاهای فلجش به دنبال او می دوید.

| سخنرانی من برای فارغ التحصیلان |

بشریت بیش از هر زمان دیگری در تاریخ با یک دوراهی مواجه شده است، یک مسیر، به سوی افسردگی و ناامیدی مطلق می‌رود و دیگری به سوی نابودی و انهدام مطلق. بگذارید شکرگزار این نعمت باشیم که ما معرفت انتخاب راه درست را داریم، ضمناً من با هیچ‌گونه حس حاکی از پوچی صحبت نمی‌کنم، بلکه با شناختی که از محکوم بودن وحشتناک هستی به بیهودگی دارم، سخن می‌گویم، چیزی که به صورت عام همان فلسفه بدینی است.

البته مسأله بیهودگی هستی بحث سالم و درستی برای مقوله انسان بودن نیست. (انسان مدرن این جا به فردی تعبیر شده که پس از حکم نیچه

مبنی بر اینکه «خدا مرده است» زاده شده باشد، البته پیش از وحی بحث برانگیز الهی که می‌گوید: می‌خواهم دستت را بگیرم» این مقوله می‌تواند به یکی از دو راه ذکر شده منسوب گردد، اگرچه تعدادی از فیلسوفان زبان‌شناسی ترجیح می‌دهند آن را به شکل یک معادلهٔ تناوبی ریاضیات درآورند تا بتواند به راحتی حل شده و آن قدر کوچک و قابل حمل باشد که در کیف پول جا شود.

به بیانی ساده، مشکل این است: چگونه ممکن است در جهان محدودی که برای بلوز و دور کمر آدم سائز تعیین می‌کنند، معنا و مفهومی پیدا کرد؟! این سؤال بسیار مشکلی است به خصوص وقتی می‌فهمیم که علم هم ما را در این زمینه ناامید کرده است. درست است که علم به بسیاری از بیماری‌ها غلبه کرده، کدهای ژنتیکی را کشف نموده و حتی انسان را بر روی ماه جای داده است ولی هنوز هم وقتی مرد ۸۰ ساله‌ای را با دو پیش خدمت ۱۸ ساله در یک اتاق، تنها رها کنیم هیچ اتفاقی نمی‌افتد! چرا که مشکل اصلی هرگز تغییر نمی‌کند. گذشته از این‌ها، آیا روح انسان را می‌توان زیر میکروسکوپ، حتی برای یک لحظه دید؟ شاید نه،

ولی شما برای دیدن آن، قطعاً به یکی از آن میکروسکوپ‌های مرغوب با دوتا لنز چشمی احتیاج دارید. ما می‌دانیم که حتی پیشرفته‌ترین کامپیوترهای جهان هم مغزی به پیچیدگی مغز یک مورچه ندارند. درست است که می‌توانیم پز بستگان و فامیل‌های قدونیم‌قدمان را بدهیم ولی فقط آنها را در جشن‌ها، عروسی‌ها یا مناسبت‌های ویژه دیگر تحمل می‌کنیم. علم چیزی است که ما همیشه بدان وابسته‌ایم. اگر دردی در سینه داشته باشم باید از اشعه X استفاده کنم. ولی حالا اگر تشعشعات اشعه X مشکل جدی‌تری برایم به وجود آورد، چه؟ قبل از این‌که بفهمم چه شده، می‌روم زیر تیغ عمل جراحی. معمولاً وقتی که دارند به من اکسیژن می‌دهند، یک انترن هوس می‌کند سیگاری روشن کند. مرحله بعدی که حتماً می‌دانید، این است که من با لباس بیمارستان به سوی ساختمان تجارت جهانی شوت می‌شوم. آخر این هم شد علم؟! درست است که علم به ما پاستوریزه کردن پنیر را یاد داده و درست است که این تکنولوژی برای کارخانه‌های چندمنظوره بسیار مفید بود، ولی بمب هیدروژن چه؟ تا حالا دیده‌اید که اگر یکی از

آنها به صورت تصادفی روی یک میز تحریر فرود بیاید چه اتفاقی می‌افتد؟ و وقتی که یک نفر برای ساختن یک معمای ابدی غرق در تفکر است، علم کجاست؟ نظام هستی چگونه به‌وجود آمده؟ با یک انفجار شروع شده یا کلمه «خدا» آغازگر همه‌چیز بوده است؟ و اگر با دومی بوده آیا خداوند نمی‌توانسته دو هفته زودتر، همه‌چیز را خلق کند که حالا ما از آب و هوای گرم‌تری برخوردار باشیم. وقتی می‌گوییم انسان فانی است دقیقاً منظورمان چیست؟ واضح است که این موضوع یک تعارف ساده نیست. بدبختانه مذهب هم ما را به خفت کشانده است. میگل دِ اونا مانو^۱ در مورد «پایداری ابدی هوشیاری» بسیار خوشبینانه قلم‌فرسایی می‌کند. اما این اثر ساده‌ای نیست. به‌خصوص وقتی که دارید تکرری^۲ می‌خوانید. اغلب فکر می‌کنم آسایش زندگی برای انسان ابتدایی چگونه بوده، چرا که او

۱. Miguel de Unamuno، نویسنده، متفکر و فیلسوف

اسپانیایی

۲. Thackeray، رمان‌نویس معروف انگلیسی در قرن ۱۹، او در رمان‌هایش با زبانی هجوآمیز جامعه انگلیس را به تصویر می‌کشد و مهم‌ترین اثر او رمان «Vanity Fair» است.

به خالق‌ی قدرتمند و بخشنده اعتقاد داشته که مراقب همه چیز بوده است. حالا ناامیدی‌اش را تصور کنید، همان هنگام که می‌دیده زنش چاق و چاق‌تر می‌شود. مرد معاصر، البته چنین صفای ذهنی را ندارد. او خود را در میانه مرحله‌ای بحرانی از ایمان می‌یابد. او چیزی است که ما عموماً آن را «تحول‌یافته» می‌نامیم. او غارت و ویرانی جنگ را دیده است. او بلایای طبیعی را شناخته است. دوست خوب من جکوئس مونود^۱ اغلب در مورد بی‌قاعدگی جهان هستی صحبت می‌کرد. او اعتقاد داشت همه چیز در جهان براساس تصادف محض اتفاق افتاده، البته احتمالاً به‌استثنای صبحانه او، چرا که به یقین توسط مستخدمش درست شده است. اعتقاد ذاتی به یک آگاهی الهی، آرامش را در انسان القاء می‌کند. ولی این اعتقاد ما را از وظایف انسانی‌مان معاف نمی‌کند. آیا من سرپرست برادرم هستم؟ بله، جالب توجه است که من، این افتخار را با باغ‌وحش پارک منظر تقسیم می‌کنم. بعدها با حسّی از فقدان خدا، کاری که انسان انجام داد،

ساختن خدای تکنولوژی بوده است. ولی وقتی که یک بیوک مدل جدید که راننده‌اش رفیق و همدست من، نت زیپسکی^۱ است، از وسط پنجره‌های رستوران چیکن دیلایت^۲ به پرواز درمی‌آید و باعث می‌شود صدها نفر از مشتریان به این طرف و آن طرف فرار کنند، آیا باز هم تکنولوژی پاسخگو است؟! دستگاه تستر من در مدت چهارسال حتی یک بار هم درست کار نکرده، و این در صورتی است که من دقیقاً مطابق دستورالعمل دستگاه عمل می‌کنم؛ دو تکه نان را در دو شکاف قرار می‌دهم و چند ثانیه بعد آنها مثل تخته‌سنگ بالا می‌پرند. این‌گونه بود که یک بار دماغ زنی را که از ته قلب عاشقش بودم شکستم. آیا ما روی پیچ و مهره‌ها و الکتریسته، برای حل مشکلاتمان حساب می‌کنیم؟ بله تلفن چیز خوبی است، - و یخچال، - و کولر. ولی نه هر کولری. برای مثال نه مال خواهرم، هنی. کولر خواهرم صدای بسیار بلندی دارد ولی خنک نمی‌کند. وقتی تعمیرکار می‌آید که درستش کند، بدتر می‌شود. او هم چنین به خواهرم توصیه می‌کند

1. Nat Zipsky

2. Chicken Delight

که کولر جدیدی بخرد. وقتی خواهرم شاکمی می‌شود و می‌گوید [که به او مربوط نیست] تو این کارها دخالت نکنند این مرد واقعاً «تحول یافته» می‌شود، یک «از خودبیگانه». نه تنها یک از خودبیگانه بلکه نمی‌تواند جلوی خندیدنش را هم بگیرد.

بدبختی اینجاست که رهبران ما، ما را به اندازه کافی برای جامعه مکانیزه آماده نکرده‌اند. بدبختانه سیاستمدارانمان نیز بی‌کفایت یا فاسدند. بعضی وقت‌ها هر دوی این خصوصیات را در یک روز دارند. دولت نیز جوابگوی نیازهای مردان کوچک نیست. پنج تا هفت سال طول می‌کشد تا بتوانی با نماینده مجلس تلفنی صحبت کنی. من منکر این نیستم که دموکراسی هنوز هم بهترین شکل دولت است. حداقل در دموکراسی، آزادی‌های مدنی، حفظ شده‌اند. هیچ شهرنشینی، نمی‌تواند بی‌دلیل شکنجه شود، زندانی شود، یا به اجبار در راهپیمایی‌ها و مانورهای جمعی ظاهر گردد و هنوز هم این دموکراسی، فرسنگ‌ها دورتر از آن چیزی است که در حزب کارگر^۱ می‌گذرد. در حکومت

مرکزی (توتالیتاریالیسم) آنها، کسی که به طور کامل به ناراحتی ریه و خس خس سینه مبتلا است، محکوم به ۳۰ سال مجازات در اردوگاه کار اجباری می شود. اگر پس از ۱۵ سال خس خس سینه اش تمام نشده باشد، او را می کشند. به تعاقب چنین فاشیسم ظالمانه‌ای، ما دست ساخته آن، تروریسم را می یابیم. در هیچ دوره دیگری در تاریخ، انسان از ترس تکه تکه شدن در انفجار، این قدر در هراس نبوده است. خشونت، خشونت می آفریند و پیش بینی شده که تا سال ۱۹۹۰ آدم‌ریایی روش عمده تعامل اجتماعی می شود. جمعیت زیاد، مشکلات را تا سرحد خطرناکی تشدید می کند، حتی آمار و ارقام نشان داده اند که بیش از نیرویی که برای حرکت دادن سنگین ترین پیانو نیاز داریم، بر روی زمین انسان وجود دارد. اگر این زادوولد را کاهش ندهیم، تا سال ۲۰۰۰ هیچ جای خالی‌ای برای سرو شام نخواهیم داشت مگر این که کسی بخواهد میزش را روی سر دیگران قرار دهد، بعدش هم پایینی‌ها باید به مدت یک ساعت در حین خوردن غذای بالاسری، میخکوب شوند. البته اندک ذخیره سوختی خواهیم داشت و هرکسی

که ماشین دارد می‌تواند مقداری بنزین برای مسافت چنداینچی، در باک ماشینش بریزد!

جامعه در عوض رویارویی با این مشکلات، بیشتر به سوی اغفال‌کننده‌هایی چون دارو و سکس روی می‌آورد. ما در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که به نسبت جوامع گذشته به مراتب آزادتر است. پیش از این هیچ‌گاه فیلم‌های سکسی تا این حد افراطی و شایع نبودند و اکنون چنین پرزرق و برق و ننگین ظاهر می‌شوند! ما مردمی هستیم، دچار کمبود اهداف مشخص. هیچ‌گاه عاشق شدن را نیاموخته‌ایم و با نقصان رهبران کارآمد و برنامه‌های سودمند مواجهیم. ما هیچ مرکزیت روحانی‌ای نداریم. تنها و بی‌کس، درحالی‌که انتقام خشونت مهیبی را به دور از عجز و درد و با بی‌خیالی از یکدیگر می‌گیریم، در دنیا سرگردانیم. خلاصه این‌که، کاملاً روشن است که آینده دارای فرصت‌های بسیار بزرگی است، همین‌طور دارای خطرات و دام‌های فراوان. می‌توان نتیجه گرفت که در آینده، روش زندگی، براساس دوری از تله‌ها و استفاده فرصت‌ها و برگشت به خانه پیش از ساعت شش تنظیم خواهد شد.

رژیم

یک روز بدون هیچ دلیل واضحی، اف، رژیمش را کنار گذاشت. به دعوت مباشر شرکت اسکنبل^۱ به یک کافه رفته بود که در مورد مسائل خاصی صحبت کنند. دقیقاً چه «مسائلی»؟ برای خود اسکنبل هم روشن نبود. شب پیش او به اف زنگ زده و پیشنهاد کرده بود که برای ناهار قرار بگذارند. به او گفته بود: «موضوعات مختلفی ذهنم را مشغول کرده، مسائلی که نیازمند راه‌حل هستند... البته می‌توان همه آنها را در حالت تعلیق قرار داد و زمان دیگری را به آنها اختصاص داد.» ولی اف

1. Schnable

مغلوب اضطرابی خورنده شده بود که حاصل لحن دقیق و نکته‌سنج دعوت اسکنبل بود او اصرار داشت که یکدیگر را فوراً ملاقات کنند.

او گفت: «بیا امشب ناهار بخوریم.»

اسکنبل به او گفت: «تقریباً نیمه شب است»

اف گفت: «مشکلی نیست، به زور وارد

رستوران می شویم»

اسکنبل با لحن تندی گفت: «مسخره است،

می توان منتظر شد» و گوشی را گذاشت.

اف به سختی نفس می کشید. با خود فکر کرد:

«من از خودم در مقابل اسکنبل یک احمق ساختم.

روز دوشنبه اول صبح این مسأله در همه جای

کارخانه می پیچد، و در یک ماه گذشته این دومین

باری است که خودم را یک مسخره نشان دادم.»

سه هفته پیش اف را در اتاق زیراکس در حالی که

مانند یک دارکوب به دستگاه نوک می زد پیدا کرده

بودند. یک نفر هم در اداره، پشت سر، مدام

مسخره اش می کرد. بعضی اوقات اگر به سرعت

برمی گشت می توانست ۳ یا ۴ تا کارگر را ببیند که با

چند اینچ فاصله از او به سویس زبان درازی می کنند.

سرکاررفتن دیگر یک کابوس شده بود. یک دلیلش

این بود که میزش عقب اتاق و دور از پنجره قرار داشت و هرچقدر هم که هوای تازه وارد آن اتاق تاریک می‌شد، قبل از اینکه اف بتواند استنشاق کند، توسط دیگران مورد تنفس قرار می‌گرفت. وقتی هر روز به سمت ته راهرو قدم برمی‌داشت چهره‌های متخاصم از دفترهای پشت سرش به او خیره می‌شدند و منتقدانه او را ارزیابی می‌کردند. یک بار تراب^۱ یک کارمند جزء، مؤدبانه برای او سر تکان داد و وقتی اف هم متقابلاً برایش سر تکان داد او یک سیب گندیده را به طرفش پرتاب کرد. چندی پیش تراب ترفیع درجه‌ای گرفته بود که قولش را به اف داده بودند و یک صندلی دیگر هم به میز کارش اضافه گردید. در عوض صندلی اف را سال‌ها پیش دزدیده بودند و به‌خاطر تشریفات بی‌حد و حصر اداری نتوانسته بود یکی دیگر بگیرد. از آن روز به‌بعد او هر روز سر میزش می‌ایستاد و درحالی‌که متوجه مسخره کردن دیگران بود، موقع تایپ کردن قوز می‌کرد. این‌گونه بود که اف درخواست یک صندلی جدید کرد.

اسکنبل به او گفت: «متأسفم، ولی برای این منظور شما باید رئیس را ببینید.»

اف موافقت کرد: «بله، بله، حتماً» ولی وقتی زمان ملاقات رسید، قرار به صورت تعلیق درآمد. یکی از معاونین گفت: «امروز نمی‌توانند شما را ببینند، یک سری افکار مهمل به ذهنشان خطور کرده و ایشان کسی را نمی‌بینند.» هفته‌ها گذشت و اف مکرراً سعی می‌کرد رئیس را ببیند که البته فایده‌ای نداشت. او به پدرش گفت: «تمام چیزی که می‌خواهم یک صندلی است، زیاد مهم نیست که خمیده و دولا کار کنم، ولی زمان استراحت، هنگامی که پاهایم را روی میز می‌گذارم از پشت می‌افتم.»

پدرش بدون حس همدردی گفت: «چرت و پرت نگو) اگر آنها بیشتر از تو به فکر بودند تا حالا روی صندلی نشسته بودی.»

اف فریاد زد: «تو نمی‌فهمی، من بارها سعی کردم که رئیس را ببینم، ولی او همیشه گرفتار است و هنوز هم وقتی از پنجره زیرچشمی نگاهش می‌کنم، او را می‌بینم که جملات چارلستون را از بر می‌خواند.»

پدرش درحالی‌که شراب سفید می‌ریخت گفت: «رئیس هرگز تو را نمی‌بیند. به تو قول می‌دهم. او

هیچ وقتی برای شکست خورده‌های ضعیف ندارد، حقیقت این است که من شنیده‌ام که ریक्टर دوتا صندلی دارد، یکی برای نشستن سرکار، و آن یکی برای این است که رویش وول بخورد و صدایش را درآورد.»

ریक्टर سابقاً در بانک کار می‌کرد. ولی پس از مدتی مشخص شد که در حساب‌هایش مقداری کسری بودجه دارد. اولش او را به اختلاس متهم کردند، ولی کمی بعد فهمیدند که او پول‌ها را می‌خورده است. او از پلیس معصومانه پرسید: «این همان خشونت است مگر نه؟» او از بانک اخراج شد و در کارخانه‌ای که اف در آن مشغول به کار بود، استخدام گردید؛ جایی که باعث شد باور کند، تسلطش به زبان فرانسه او را تبدیل به مردی ایده‌آل برای انجام حساب‌های پارسی کرده است. بعد از پنج سال روشن شد که او حتی نمی‌توانسته یک کلمه فرانسه صحبت کند بلکه فقط هجاهای بی‌معنی کلمات را با لهجه‌ای تقلیدی و با لب‌های غنچه‌شده ادا می‌کرده است. ریक्टर تنزل رتبه گرفت ولی تصمیم گرفت که برگردد و مطابق میل رئیس کار کند. این بار او رئیسش را قانع کرد که شرکت

می‌تواند با بازگذاشتن در جلویی و راه‌دادن مشتریان به داخل، سودش را دو برابر کند.

پدر اف گفت: «این ریक्टर یک مرد واقعی است و به همین دلیل در دنیای تجارت همیشه پیشرفت می‌کند. و تو همیشه مثل یک حشره بندپای حال‌به‌هم‌زن که برای له‌شدن ساخته شده با عجز و ناامیدی به خودت می‌پیچی.» اف به پدرش به‌خاطر نگاه طولانی‌مدت به آینده اعتراض کرد، ولی بعد از ظهر همان روز او دلش بی‌دلیل گرفت. تصمیم گرفت که رژیم بگیرد و سر و ریختش را معقول‌تر کند به‌خاطر اینکه نه تنها چاق بود بلکه وقتی در شهر راه می‌رفت اشاره‌های مردم و هرهر و کرکره‌ایشان او را به این تصور غیرقابل انکار رسانده بود که بدبختانه در بعضی محافل او را به‌اندازه یک گول بی‌شاخ و دم هیکلی و تنومند تصور می‌کنند. اف فکر کرد که «حق با پدرم است. من مثل این سوسک‌های نفرت‌انگیزم. تعجبی ندارد که وقتی تقاضای ترفیع کردم اسکنبل با اسپری حشره‌کش رید^۱ دورم کرد. من یک حشره

بدبخت حقیرم که فقط به درد نفرت و انزجار همگانی می‌خورد. باید آن قدر لگدم کنند تا بمیرم، هر قدمی که لنگان لنگان برمی‌دارم باید توسط حیوانات وحشی تکه‌پاره می‌شوم. من باید زیر یک تخت، در میان گردو خاک زندگی کنم. یا اینکه چشم‌هایم از کاسه دریابید. فردا حتماً باید رژیمم را را شروع کنم.»

آن شب اف، خواب‌های خوشی دید. خودش را درحالی دید که شلوار راحتی جدید شیکی پوشیده، از آن شلوارهایی که فقط مردان متمول و مشهور می‌توانند به‌پا کنند. شلوار، به‌راحتی اندازه‌اش شده بود. خواب خودش را دید که با خوشحالی تنیس بازی می‌کرد و با مدل‌های زیبا در مکان‌های شیک و مدرن می‌رقصید. در پایان هم، همه رفتند و او هنوز داشت در کف یک مغازه صراف‌ی، لخت و عریان می‌خزید و با موزیک بی‌زت^۱ به‌نام (آواز گاو باز اسپانیایی^۲) می‌گفت: «بد نیست‌ها؟»

صبح روز بعد او با خشنودی و خوشحالی از خواب بیدار شد و رژیمش را شروع کرد و آن را به

۱. Bizet، آهنگ‌ساز و پیانیست رمانتیک ۱۸۷۵-۱۸۳۸
فرانسوی که اپرای «کارمن» از آثار اوست.

مدت چندین هفته نگه داشت تا این‌که وزنش شانزده پوند پایین آمد. نه‌تنها احساس بهتری داشت بلکه به‌نظر می‌آمد شانس و اقبالش نیز عوض شده است.

بالاخره روزی به او گفتند: «رئیس می‌خواهد شما را ببیند.»

رئیس گفت: «شنیده‌ام که شما رژیم پروتئین گرفته‌اید»

او جواب داد: «ورقه‌های باریک گوشت و البته مقداری هم سالاد، می‌شود گفت، گاه‌گاهی هم یک رول نان، البته بدون کره و هیچ نشاسته دیگری.»
رئیس گفت: «تحسین برانگیز است»

اف گفت: «نه‌تنها ظاهرم جذاب‌تر شده بلکه به مقدار زیادی هم شانس ابتلا به حمله قلبی و دیابت را کاهش دادم.»

رئیس بی‌صبرانه گفت: «همه این‌ها را می‌دانم.»
اف گفت: «شاید الان بتوانم در ارتباط با مسائل دیگری کار کنم... البته اگه وزن خوب کنونی‌ام را نگه دارم.»

رئیس گفت: «ببینم چه می‌شود، قهوه‌تان را میل نمی‌کنید؟»

و شکاکانه ادامه داد: «می‌خواهید نصف فنجان را شیر بریزم؟»

اف گفت: «اوه. خیر فقط اگر شیر بدون چربی دارید به شما اطمینان می‌دهم آقا، حالا دیگر تمام وعده‌های غذایی من تجربه‌هایی کاملاً فاقد لذتند.»
«خوب است، به زودی با هم صحبت می‌کنیم.»
آن شب اف به نامزدی‌اش با فرا اسنیدر^۱ پایان داد. برایش یادداشتی نوشت و توضیح داد که بافت شدید تری‌گلیسیریدش محقق ساختن نقشه‌های مشترکشان، غیرعملی به نظر می‌رسد. از او خواهش کرد که این موضوع را درک کند و گفت که اگر میزان کلسترولش یک زمانی بالاتر از صدونود رفت به او زنگ خواهد زد.

سپس برای صرف ناهار با اسکنبیل بیرون رفت. ناهار برای اف یک غذای معمولی بود، شامل پنیر محلی و هلو. وقتی اف از اسکنبیل پرسید که چرا او را دعوت کرده است، مرد مسن‌تر طفره رفت و گفت: «به‌خاطر بررسی اندکی در مسائل مختلف.»
اف پرسید: «کدام مسائل؟» هیچ موضوع مهم و

قابل توجهی نبود که به فکرش برسد، مگر اینکه چیزی را فراموش کرده باشد.

«اوه، نمی دانم، الان همه آنها مبهم هستند و من کاملاً دلیل ناهار را فراموش کرده‌ام».

او گفت: «ولی من فکر می‌کنم شما دارید چیزی را از من پنهان می‌کنید.»

اسکنبل پاسخ داد: «مزخرف نگو، مقداری دسر بخور.»

«نه ممنون، اسکنبل. بهتر است بگویم که رژیم دارم.»

«از زمانی که کاستارد^۱ خوردی چه مدت می‌گذرد؟ یا کیک بستنی؟»

اف گفت: «اوه چندین ماه.»

اسکنبل پرسید: «دلت برایشان تنگ نشده؟»

«البته که شده. طبیعتاً من از خوردن شیرینی فراوان همراه با تناول غذا لذت می‌برم. ولی هنوز به نظم [غذایی] احتیاج دارم... می‌فهمی که.» اسکنبل درحالی‌که شیرینی پوشیده از شکلاتش را با ملیج ملوچ مزه‌مزه می‌کرد گفت: «واقعاً؟» اف به

۱. custard: نوعی شیرینی با تخم‌مرغ و شیر

خوبی می توانست لذت خوردن آن شیرینی و مزه فوق العاده اش را حس کند... «تأسف بار است که این قدر انعطاف ناپذیری. زندگی خیلی کوتاه است. نمی خواهی یک تکه به عنوان نمونه امتحان کنی؟» اسکنبل شریانه لبخند می زد و به اف تکه ای بر روی چنگال پیشنهاد نمود.

اف حس کرد سرش گیج می رود: «پسر این را ببین... فکر می کنم می توانم همین فردا رژیمم را از سر بگیرم.»

اسکنبل گفت: «البته، البته... عبارت باشکوهی است...»

اف همان لحظه با خود فکر کرد که می توانسته مقاومت کند ولی به جای آن تسلیم شده بود. در حالی که می لرزید گفت: «پیشخدمت، یک کیک بستنی هم برای من لطفاً»

اسکنبل گفت: «خوب است، خیلی خوب است، شاید اگر در گذشته انعطاف پذیرتر بودی مسائلی که حل کردنشان زمان زیادی طول می کشید تا حالا تمام می شدند. البته شک دارم بفهمی منظورم چیست.»

پیشخدمت کیک بستنی را آورد و مقابل اف قرار داد. اف حس کرد که آن مرد به اسکنبل چشمک زد

ولی نمی‌توانست مطمئن باشد، او شروع به خوردن آن دسر چسبناک و لذیذ نمود درحالی‌که با هر لقمه شیرین، بدنش به لرزه درمی‌آمد.

اسکنبل با یک لبخند روشن معنی دار پرسید:
«عالی است، نه؟ البته سرشار از کالری هم هست.»
اف با چشمان گشاد شده و درحالی‌که می‌لرزید گفت: «بله... و همه این‌ها مستقیماً به سمت ران‌هایم می‌رود.»

اسکنبل پرسید:

«وزن ران‌هایت زیاد می‌شود، نه؟!»

اف که به سختی نفس می‌کشید ناگهان افسوس و پشیمانی، از همه مجاری بدنش جاری شد. با خود فکر کرد: «چه غلطی کردم! من رژیم را شکستم، یک شیرینی خوردم. و با این‌که نتیجه را می‌دانستم فردا باید درز لباس‌هایم را باز کنم.»

پیشخدمت درحالی‌که در کنار اسکنبل لبخند می‌زد پرسید: «مشکلی پیش آمده آقا؟»

اسکنبل پرسید: «راست می‌گویید، چه شده؟»

یک جوری شدی، انگار جنایت کرده‌ای؟!»

«خواهش می‌کنم، الان نمی‌توانم راجع بهش صحبت کنم، به هوای آزاد احتیاج دارم این چک را

قبول می‌کنید؟ بقیه‌ش را هم بعداً می‌آورم.»
اسکنبل گفت: «حتماً، تو دفتر می‌بینمت. شنیدم
رئیس می‌خواهد در مورد مأموریت‌ها، وظایف و
کارهای خاصی با تو صحبت کند.»
اف پرسید: «چه مأموریت‌هایی؟»

«اوه، درست نمی‌دانم. شایعه‌هایی هست، البته
هیچ چیز قطعی نیست. یک سری سؤال هست که
مقامات می‌خواهند که پاسخ داده شود و
می‌خواستند تو وظیفه‌اش را به عهده بگیری. البته
اگر هنوز گرسنه‌ای می‌توانند منتظر بمانند، خپل.»

اف مثل جرقه از سر میز پرید و در خیابان شروع
به دویدن به سمت خانه‌اش کرد. او خودش را در
مقابل پدرش بر زمین انداخت و زارزار گریست و
فریاد زد: «پدر، من رژیمم را شکستم... در یک
لحظه ضعف، یک دسر سفارش دادم، خواهش
می‌کنم مرا ببخش التماس می‌کنم رحم کن.»

پدرش در کمال آرامش به او گوش داد و گفت:
«من تو را به مرگ محکوم می‌کنم.»

اف گفت: «می‌دانستم که درک می‌کنید» و با این
جمله دو مرد یکدیگر را در آغوش گرفتند و تصمیم
گرفتند حکم را با گذراندن بخش بیشتر اوقات
فراغت به کارکردن با آدم‌ها، اجرا کنند.

| Side Effects |

| Woody Allen |

| Translated by: Ladan Nezhad Hossaini |



| © 2010 Bidgol |

| All rights reserved. |

| www.bidgol.ir |

| +98 21 66977817 |

| ISBN 978-600-5193-17-6 |

| Printed in Tehran, Iran |

خندیدن = به ...

خندیدن از یک بائی شروع می شود.

اختلالی کوتاه در نظم نهادین بیا یک جابه جایی بازبکوشانه

در نظم جدی ، خشک و مکرر زندگی .

به این معنا ، اگر خندیدن = به ... را از معنای غیر اخلاقی آن تهی کنیم ،

باید بگوئیم که خندیدن همیشه به دستمایه ای ، هر چند ناچیز ، نیاز دارد .

به هر حال باید به چیزی خندید و بهترین دست مایه ما برای خندیدن ،

همیشه جدی ترین مسایل از کار در می آیند .

پرواز باشکوه طمنز در خیال عنوانی است

که نیویورک تایمز در نقد مجموعه عوارض جانسی ،

در وصف داستان های کمدی و خنده دار

و در عین حال دیپلماتیک و ودی آن به کار برده است .

عبارتی که توصیفی زیبا و بجادر وصف این مجموعه است .

نشریدگل
BIDGOL
PUBLISHING co.



ISBN 978-600-5193-17-6



9 786005 193176

۳۶۰۰ تومان